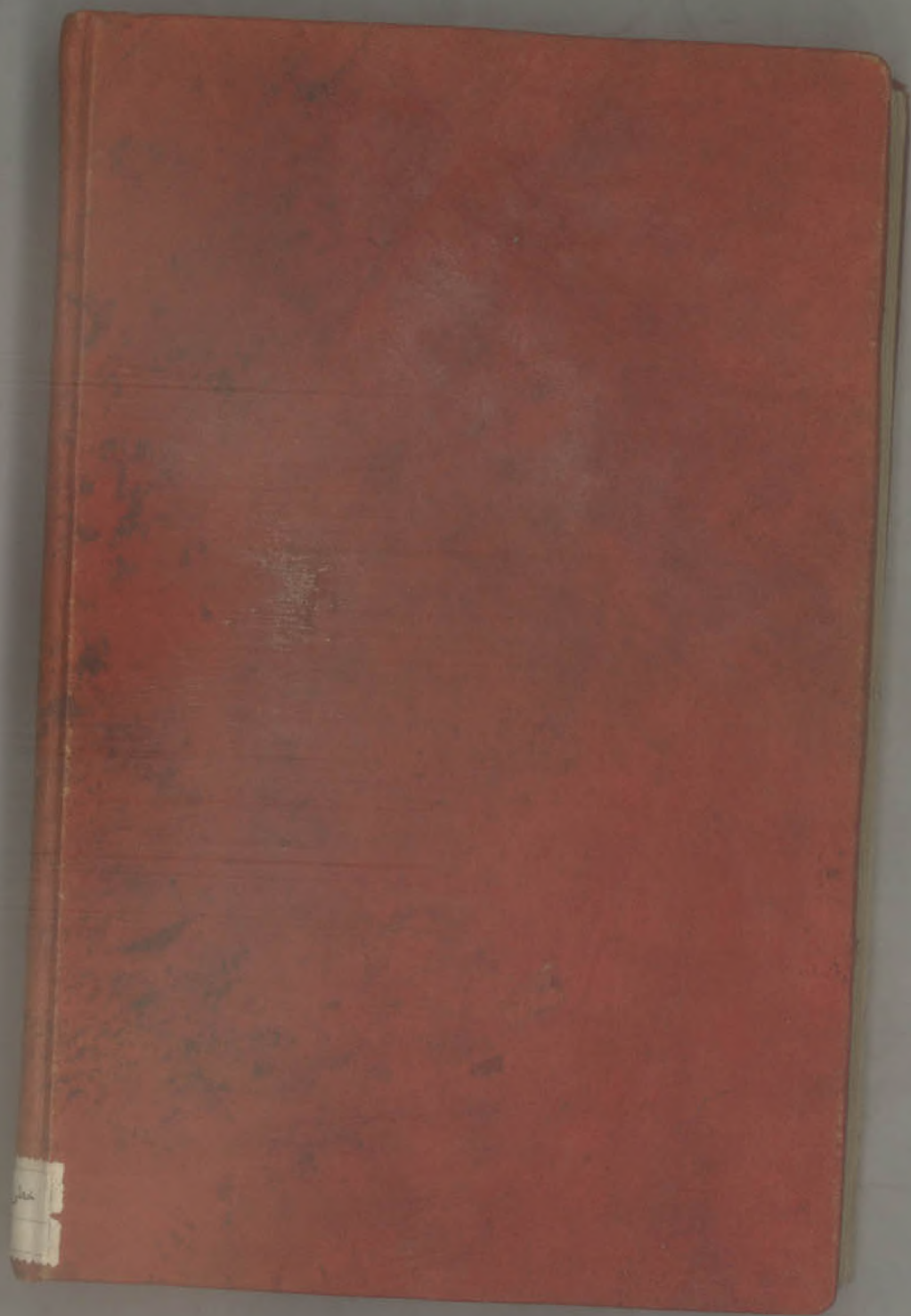


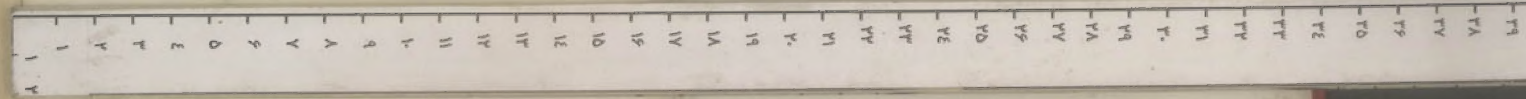
کتابخانه
میرزا یحیی
اصفهان



۱۵۵۲ / ۱۴۱۹
۱۸۴۱۷

لکھنؤ عہدی

نامہ
عبدالعزیز علی صاحب
ابن معتمد الدولہ فرہاد میرزا



<p>نمی یام ترا قطع نمیدانم ترا سید ترا زین پس یاید خواند سکن پس مردم که شکستیا چندین عالم دیگر که جا ہا بندیش می بر و این مردم خود خودست و این یعنی که سوی کل رو که جانت ایہش اندر بود و خود ہا نیستند جان غم و در این شکست ہما نہ مشاود ہرگز دخت قتل خست کہیر نمی کہر توان دن و دردن</p>	<p>الا ای چسج گردند کہ پونی و زو چونک سیاستی کہ می سالی تن مرد اگر چون سیاسکی چا خود سودہ کرد چو از در ناو باری ہر روز و شب بآب خاک میکرد و دقت چون کند حسب جان کہ بود و دشمن می جان و دھرم رفیق جان و دھمت قیق تن بود و شہوت جو شہی تخم بدین باش از روز و شب بختیا کہ پیش آید ہم از پای طلب نشین</p>
---	---

نکستی جو
او را بدین
نق اولی می
وین کردن
باز و فرا
بزرگداشت
بزرگداشت

اگر نادان را بد تو با هیچ شمار
بدست نفس شہوت چن نام علم و دان
چو رفت نیست ثابت از علم و جسم از طاعت
ہمی از روغن انش سیر و زین قیامت
ہما ز ندگان را خزان غم رسد در لی
جان باغ خوش و خرم کہ روز چو پیش
در و در کسین زان بیان یقین
جان خوشتر از مرد گون کہ فرود چو
خزانی با در بکر چسان بروی خود عار
تو خود چون باغی و زو جوانی چون ہما
ترا بس بود میاید پدید از باغ خوش
دخت کل بختیا باغ خوشین نشان
کی بر خوشین خوان قیامت خست
زیار ان کہن خرد دیدی خرقا قی غم

کہ از سیر غم خزان می سیاه مردم دا
بتا راجت ہی بر و ندان یوان کلا
و کہ پروا چون غم ای فساد عالم با
متی قندیل از روغن خست و روشنی
دو روزی ان غنیت ان شیدیل
ہما را از سیر غم کہ ہر لکین سند دا
در او در لاکر کین بسان طلعت قند
نکما شکر و تہ چسان بر و ز بر لغنا
ز قامت بر چسان کندش مبارک طاعت
باغ خوشین غل مشوار غار سیر
بہر امین و زانی دو کہ با دیدہ سیر
کہ باغ سیر دخت کل نیما شد کہ صرا
کی در خوشین بکبر طراز علم الاس
کہ غم غم غم است بسی آہ ترا سپا

چا سیر غم خزان می سیاه مردم دا
بتا راجت ہی بر و ندان یوان کلا
بزرگداشت
نکستی جو
او را بدین
نق اولی می
وین کردن
باز و فرا
بزرگداشت
بزرگداشت

1814

و روزی که کن عزت ز کمال غم
که از دستا رخ خالی نخواهد خور و کل
چون شمع پس میکنی جبهی قلب خود
که جبریل این دم می دارد و آوا
نوشیدن چو میداری طبع از کوشش
تا که تنی بید چرخین از نوای دل

خدا و اری اعی عجبی بی شیرین آرنگ
تبارک مر حبا ایا ترا زین طبع شکر را

در مدح خسرو صابق ابن ناصر الدین

دوشکایین گیسو بندینا
گشت نیلوفری خضای سپهر
پر کمر از نجوم بحیر ملک
ماه زهره چو زرق سین
هر کران هندار شکل بدیع
راست خضی که دست صورتگر

وست

دست نقاش صنع کرده و
شد نقش چو پرده مایه
بود و روین چو شمشیرین
کفنی گز داشت کف خضب
هم گرد و جدی نبات العش
و بران همچو کهری اندر
خمر و دشت ماه و دین
دور الیکر و زکار سنوز
ای بیالای دولت کوتاه
نکته تخت کویم و در و اخ
یاد مر از او ستاد است گفت
که بچم بر دشته لاغیه
شیر سلیمان چو باد خاست
پشام من کون چرخ چو باد

چون محقق چون او
پایا
بغیر از خدا و خداوند
نیکو
بجز خشم و اقامت

قد و ان
 من مضمون
 اند
 شیدا
 کبر اول و دوم
 من مضمون
 جم زکی با دیو و دو
 و نه سته
 و نه سته

د او ری کن میاه من چرخ	ای قضا کرده حکم تو امضا
من باغم تعین که حکم ترا	خبر اطاعت ندین چاره قضا
ایک چرخ بلند در کف تست	گوشه چون کمان و پشت تو
که خیلی کند سپهر تو دار	دل چون برودت کوهر ترا
تیره کن روز آفتاب سپهر	از سر و زنده طلعت غرا
برق چون تیغ تست روز برف	ابر چون بست تست و زرخا
آسمان کوب زیر گرز کران	کاسمان زیر گرز تست مهابا
آسمان حامی خویش و غم ترا	روی هر روز تست میر بالا
شعرم از نه فلک کشت لیک	نیم شکر ترا نموده ادا
ایچان کفتم ای که هر که شنید	گفت با طبع مر حبا ادا
خویش تن من بشیر نیام	تو کمودانی ایخدی شها
سخنم کو اده فصل مست	افیت بسته ده اسکوی گوا
تا برودل ز عاشق مقنون	طلعت و زلف لبست زیا
تا کند باد فسرودین هر سال	پر کل و لاله دامن صفا

د او ری کن میاه

صفت راه

در برت

در برت باد لبست شگول	در کف باد ساغر صبا
تو جوان می که باز عالمی	شود از زمین و او تو برنا
در نیکو حضرت غفران باب طب السالکین حاجی افامه	در نیکو حضرت غفران حاجی افامه
الصباح الصبح یا احبا	سار غایا معاشد الا صبا
کارم از دست وقت آب انار	بشکر کاه بردی گرم باب
عاشق از خلاص نیت بند	میخوایان را که زنی ز شرب
نغمه مرغ صبح و یک صبح	ماله زار چک و بانک رب
بیش ترا می ربود از سر	همه رنج خار و زحمت خوا
در چانی فلک بکار صبح	آب آتش می و مل فل
آتشین آب کن بجام کفیت	تجه بر کار باد و آب تر آب
کاری را من در گت از انکه	کار کردون مسی و دستا
زاده خام طبع کو دک فعل	سکس خوشتر است زمی تا
حیلت زاهدان ازرق پوش	قلت لولا مخافه الاطبت

آب شکر کاه بردی گرم باب

ضکار

سرب زرد زرد کجاست

سرب زرد کجاست

سرب زرد کجاست

از غیر صحت
دوم یعنی آهن آمده است

سرب
زرد کجاست

تشنه را چه لذت ز صبح
رند سرست راز شعله چه هم
چون برآورد خیر شیر ز خشم
اکمه را پای غم فدا از پای
جام عسی نفس برآ که صبح
کشتی جام کن بحجم که بود
پدر روزگار ز رستم وار
مادر زال و مهر کن کین
چشم آرتو بارودین جانت
چون چنین است شیت کردو
اما الموت با دم الامال
از سر زلف یار و جام باز
شدی از خون چشم من لیز
ما توانی رسد بر و ریب

از کف

از کف ساقیان کجاست همان
گر شود تن مرا حجاب زدوت
تن خاکست پرده بر رخ جان
نیشب از فضای عالم قدس
تن بی کن طباعت ابدال
خاصه قطبی که میت حاصل دهر
حاجی قاتم که اکمه بود
اکمه از ذات پاک دست بد
دل پاکش مطالع الانوار
نعمه الهیسان بر اندام روز
کردم از عاکفان در کاش
که فیما لحسم نعیم بخشد
چیریل مین کند تطواف
کرده روح القدس در تعلیم

وز لب باز نوش کن جلا
سوزم از راه سینه منت جان
خیر و مردانه بر در این جان
مهر امیر سد بکوش خطاب
دل قوی کن ز منت اقطاب
خبر همین ذاتان فیض جانا
خیمه سرع راست و طبا
فخر اسلاف شوکت اعقاب
علم جلش مواهب الوباب
فیض از آن بحر پاک بی باب
دوش از دل سوال و آواز
ثم طوبی لحسم و حسن با
در مصلا می و بعد آوا
شیریل و علم ام کت

چون
سرب زرد کجاست

چون
سرب زرد کجاست

چون
سرب زرد کجاست

چون
سرب زرد کجاست

چون
سرب زرد کجاست

راه قصد دو رن بود مان گاهی کز	گاهی رطوبت نه باقیم شود
سویان کش در فضایل احشایی	چند از میان کج نه باکره نام خطاب
کت میان کج نه بجان لاف و لای کز	ای دیب قلی ای اشپوه و پشوند
از تو تش عیلا ارت می یار	ای که از جبریل پاکت زمان بر لطفش
خود ترا جبرل اش اعصای می یار	اعصام ناکسان زهره دینی سیک
کت بنگام سخن گفتن حسامی دیگر	خود چنان باشد سخن کان زلت حار شده
حاسد ان ابر دل در حسرت مقامی	کر خور و خون حاسد از لطف خوش گوی
گفته عیان کلامی ن کلامی یار	خود تو دانی ای خندان گزین کج مد سخن
کلین چون را کا و جرتس گاهی کز	رام کی تا ندود اسب سخن هر فارسی
ذوالفقار شیر نردان زنیامی	کر چه بن خند کرب را شدل صفایه
خود همی شیرستان ز کما می	کر چه شکل شیر دار و شیر شاد و دل
کر چه بر دشت مرا خود باز و امی	وام خود شاید ادا سازم برت ازین
کر چه طبع با فک طمع حامی دیگر	ترک جو خشی نام کردم ان سخن ای اوستا
بر خلاف طبع خاصان لطف حامی دیگر	تا که جرح مندر بار بفسله طبعان اگر

پرهیز جوینده
نام مراد نیست

زهره دینا
خضرت و سنان

حرون
در کتب مختلفه

صفحه نام شیر و خمر
بنام دینا

شیر و خمر در شیر و خمر
کن هم اول در کما و در کما

وام و دین و دین
وام و دین و دین

شاد

شاد زری ای دوست او کی کت کلار	بر دم آستان نش از شامی دیگر
تیر خطاب با دیب اشپوه و پشوند	
ایا کرده خندان راز نامی	عیان در آینه داشت کما کت
سخن فراوان اندم ز شاعران	ندیدم انسان کج مد سخن الان
کجا رکاه سخن بس از نادیدم	نه ان طراز که در نظم تو خندان
اگر که دعوی پیروی خطبم کنی	رو است زانکه دعوی کفایت
سپس باب بیوم سفینه نامی کن	در کما بشوزم بر آنچه دوان
سردار حدیث تو کر گشتند	هر آنچه عیان و در و هر چه در کان
مرا چه باک اگر کلت ساخ آب	که خاطر م ز کلام تو چون کستان
در چه غم که لب از لطف غنایست	مرا که چون تو کی طبعی نواخوان
نزار دستان و معش کویا	ترا بیخ فضایل همیشه دستان
عجب نباشد اگر حاسد در افغان	از انکه در دنیا جاحضت افغان
بدان چه ای که پود خیم جان	که جسم و جانم با طبع تو کرد کان
اگر کن جهان حمد و پیمان	مرا بجهر تو تا زده پیمان

سنت و سنتی
سنتی و سنتی
سنتی و سنتی

سنتی و سنتی
سنتی و سنتی

سنتی و سنتی
سنتی و سنتی
سنتی و سنتی

ک

باغ شمس که خورشید است	کان باغ بس که ای این است
کونی کجاست آن چمن سبز	کونه در این جهان نه سبز
از اندرون است و در پست	چون این زمین است سرگردان
کلیخ و دل شکست پروانی	سروان این بهار صفا
این باغ هر دو است و نمی یابد	ان باغ زنده و خوش میوه است
ان باغ زنده ابد و این باغ	از آب خاک تیره منور است
ان باغ در صحرای بی چراغ	نه در کوه است به انش منور است
شکست ز خانه ان علی آموز	کاین باغ بسته در ای فدا
پست سول شود و خشت او	انکه هر نفس تیرن زدیون است
شکسته که روی من نه خورشید	بر کجین چو در برک و مهر خورشید
چنگ بر انکه من خورشید	میش خدای کافیه و مهر
انکه پیش خورشید افلاک	چون با کیه و پیش من نور
هم خورشید او بود بر خورشید	چون خورشید او بود بر خورشید
خود از درینست ز جهان دل	تا پاک است شمس و صفا

شکسته شمس

چرخ و ماه و خورشید

چرخ و ماه و خورشید

چرخ و ماه و خورشید

نور خدا و نور رسول پاک	در خوابگاه باش کون است
انکه نین عرق است	گر دم صحرای محکم بر جان است
بر کس کجای شیریند کز	کس از غرضی بود منور است
ان از هیچ شاه و لایت	اشد این شکست مر جان است
ای عجب می ز کوه و چمن زون	
و داشت بر لولوی کون است	
بر سبک است منوال کیه و خورشید و غلوی چرخ است	
و کز رفیقیت شاه اولیا علیه السلام است	
باغ جهان است در کجای	در شمس از ما خود خارج کار
با دام آورد و ان شکوه	سبز به تیزی بان و خفا
برک شکوه باز کشته بر جان	چو درم پای سده و ال سار
باغ پر از کجین فضا است	باغ پر از بانگ قمری است
در شمس کان بین باغ	بر کس که در گون سحر خدا
در کس کل ماحت است	لا به پیش مسان باغ شمس

چرخ و ماه و خورشید

چرخ و ماه و خورشید

شبنم خورشید و عالم هر یک که دونه است کبشتی بر یک دونه اگر ازین بخت است	
روزگار است خوش افروخته و مسکون اگر تو شیکو گری از روزگار خوش سدا اگر تو آن شبنم کی آن افروخته شبنم یکسان شبنم با یون که جهان دونه شبنم پیدا دشت و بحر و سر دین روز و ماه و ماه و یون شبنم شرق و با مباد و مباد خفته مباد شبنم حکار و شب شاد سپید و کرار یزدان حکار که انبار خورشید و تو خود تو مده تی جانیستی و جانم که تو بود و جهان مده که کی شبنم مگر که مده می شبنم امر و زین	لغت روی تو غایب و غایب است صد و افروخته و این شبنم است که به برت سپید و بر دین است بود از سر و سلام و یون شبنم است که شبنم شبنم یون شبنم است که شبنم شبنم شبنم شبنم است خسرو و دمی خورشید است و شبنم که زین شبنم و شبنم شبنم است که زین شبنم و شبنم شبنم است از شبنم که گرفت از زین است هم برای تو دونه که دونه است که چو کان مراد تو چو گوی سپید

تجربیه خورشید

تجربیه خورشید و دونه

تیره که گشت بر روی تو خورشید بافت را تو که بر شبنم دونه گوش ازین تو که دونه دونه تو کی آن شبنم تو که شبنم می که زاری تو که از کف شبنم خسرو ازین شبنم بهرامی تو بود که شبنم شبنم و این شبنم چون تو مده و کرار و دونه یزدان شبنم که شبنم شبنم شاد و آن شبنم بر آن شبنم با دانه شبنم تا به شبنم خشت	و تیره ای تو خورشید چو زار و کرار که تو که شبنم بجای که تو کی از کف حرف شبنم است که شبنم شبنم هم شبنم و یا تو که زار و کرار که شاد و دونه و شبنم شبنم که بهرامی تو که شبنم شبنم سو و دانه که شبنم شبنم این تو که دونه و دونه این شبنم تو که دونه شبنم و شبنم تو که دونه شبنم نام شبنم ای شاد و دونه شبنم
در صفت شبنم و دونه و شبنم با دونه و دونه و دونه	در صفت شبنم و دونه و شبنم با دونه و دونه و دونه

در صفت شبنم و دونه

در صفت شبنم و دونه

در صفت شبنم و دونه

در صفت شبنم و دونه

بستان راسته چه نظر خزان
 وقت شاه دست را بر نهاد
 آب بخورد و آن چه سلسله چنان
 دستهای چو چرخ کانی بی خشم
 این می بین که تشنه غیبت
 میخ شایخ سر و بر کشد بنگار
 قریب بر شایخ سر و کار کار
 باغ فرین شده است در آن خون
 شایخ تهنیت بر گشته بود
 برقی بخت و دیوان بیکدیگر
 شاه مرسته که کار و عادت
 آنکه بود در آن چرخ منور
 غمناک است است که اگر کند
 خرد کند مال شیرین بخت

کتب
 عیون
 تاریخ
 حیات

تاریخ

کتابخانه

مردی آهسته ز خردی زین
 مردی ناچار به دولت و پند
 مردی شماره شمار خیر و بد
 طالع ناب گرفت ملک و کرد
 عادت را در کوفی و توانی
 گویند خسرو را بایست که کن
 ای ملک که بکار و نه بهر
 او من از بیت حکمت نیام
 از دست خرم تو راست می شد
 علم و ادب را خواند خیر و بد
 حکم تو خواند بطور مسلم و دینا
 هر که بدینان سخن میرا بداید
 شاه سخن سخن را که سخن دراز
 نیست یک شک که چه در دوز

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

بسیار که می شنیدم با ناله گریه	آفرین به فلک و ستاره ای که
چون که بر می نوک فلک می آید	بر سر پرده پرده این چنین می آید
زهره و زحل و مریخ و مشتری و زحل	آفرین به و صد و بیست و یک
چهارمین برج با من می آید از جیب	که با دست به زمین با ناله گریه
چون که بر می نوک فلک می آید	آفرین به و صد و بیست و یک
دانش می که از ناله و زاری می آید	کی می شنیدم تو من خبر می آید
طبع فاعله و حساده و دود می آید	آنچه به صحنه می شنیدم از ناله گریه
بی روی سبک و بی سنگ می آید	پای زخم می آید به ناله گریه
فرمانده بر تمام دولت کلین می آید	چون که بر می نوک فلک می آید
از فلک که بر ناله و زاری می آید	آنچه به صحنه می شنیدم از ناله گریه
شادی می که از ناله و زاری می آید	خود شکست از ناله و زاری می آید
فاصله این و آن فاصله می آید	طبع را با ناله و زاری می آید
شعر که به ناله و زاری می آید	شسته شده از ناله و زاری می آید
زهره و زحل که بر ناله و زاری می آید	تافتیه که از ناله و زاری می آید

ناله و زاری می آید
آفرین به و صد و بیست و یک
چون که بر می نوک فلک می آید
دانش می که از ناله و زاری می آید
طبع فاعله و حساده و دود می آید
بی روی سبک و بی سنگ می آید
فرمانده بر تمام دولت کلین می آید
از فلک که بر ناله و زاری می آید
شادی می که از ناله و زاری می آید
فاصله این و آن فاصله می آید
شعر که به ناله و زاری می آید
زهره و زحل که بر ناله و زاری می آید

ناله و زاری می آید	آفرین به و صد و بیست و یک
شادی می که از ناله و زاری می آید	تافتیه که از ناله و زاری می آید
دانش می که از ناله و زاری می آید	طبع فاعله و حساده و دود می آید
بی روی سبک و بی سنگ می آید	فرمانده بر تمام دولت کلین می آید
از فلک که بر ناله و زاری می آید	شادی می که از ناله و زاری می آید
فاصله این و آن فاصله می آید	شعر که به ناله و زاری می آید
زهره و زحل که بر ناله و زاری می آید	تافتیه که از ناله و زاری می آید

ناله و زاری می آید
آفرین به و صد و بیست و یک
چون که بر می نوک فلک می آید
دانش می که از ناله و زاری می آید
طبع فاعله و حساده و دود می آید
بی روی سبک و بی سنگ می آید
فرمانده بر تمام دولت کلین می آید
از فلک که بر ناله و زاری می آید
شادی می که از ناله و زاری می آید
فاصله این و آن فاصله می آید
شعر که به ناله و زاری می آید
زهره و زحل که بر ناله و زاری می آید

ناله و زاری می آید
آفرین به و صد و بیست و یک
چون که بر می نوک فلک می آید
دانش می که از ناله و زاری می آید
طبع فاعله و حساده و دود می آید
بی روی سبک و بی سنگ می آید
فرمانده بر تمام دولت کلین می آید
از فلک که بر ناله و زاری می آید
شادی می که از ناله و زاری می آید
فاصله این و آن فاصله می آید
شعر که به ناله و زاری می آید
زهره و زحل که بر ناله و زاری می آید

کازک کاشی شمشیر است هر که	کازک و مانی و منج کاستان بود
این نام را بدی تو که با دشمنان	است این شیرستان شیر شادان
ای که در خنجر کجاست مدینه	بوم و بزم تو بام خستین بولان
نیل طلعت کشته ای خاک و کاه	زین قتل نامه فردان آخری خندان
گرفت تو خود و نوایی با پست	تو به پیش قبولی که در خندان
کشتی تو بی زور تو گرفت	هم بارت کف موسی صابان
گرفت تو بوسه ز شیشه کف دست	درد او را کی سبب دمان بود
هم تو را دم خود نوی مردم آید و ده	ساخته اند این سخن که تو از دنیا
هم ز مهر زاده پست می تویی	مردمان کال قول مصطفی مان
خود نام زاده کان هم نیاکشته	آمدنای و خیشین بهیچ این بود
پون و پون او کاست دیدی که	استانی او ستاد رفیع جان بود
ای غیر مصطفی تو که آید قبول	که فردا است است طام کین بود
کز نه است خنجرای تو باوه شمشیر	کافور هم خنجر خالی بر تو نه نصیب
بر میدانی ز نوان تو که خنجر این سخن	آنکه کم کردی کفایت خیر و اسباب

بزرگ شادان

در این شعر که در این شعر

این شعر که در این شعر

تو را در این شعر

بزرگ

بر کسان کوی ز نانی روان بود	ای که بر جوان طایفه سوی جان بود
را و خرم هم آسمان و کشتی	کاستی که می تواند در هر کجاست
را و دست خدا کی انداختی	استان چون جاده کشته می کردی
کشته می می انداختی کنون بی شک	تا مراد صف تیر سپه زور بودی
چیز نیکو آموزد می و کوشش	ان سخن کشته می حسین جان
دون جیب و جلی هم خون و کشتی	درین پست می آتش کشتی
بر کسان کال است هم خود و خنجر	شیر را و او را همچون شیران
یک کشته است اندام و خنجر	بر تو می جان کجاست جان
قول فصل است این سخن که در جهان	کافور هم کس بر تو نه نصیب
خود بارت ابوقحان تو و مردان	نام نهاد و چه کس است کفایت
کز نه نام سوی تو با نیر و پاکست	ز آنکه قدر دهد و در زنده ای کشته
دست تو را مصطفی بر نفس کشته	این و بی درد و کال جان بودی
ای شمشیر بر کس که نام و جاد	چرخ شمشیر تو شمشیر در جهان
در کجاست کشته که در دست شمشیر	این نام بر کس هم خیر و ایران بود

خون میزین و دانه

آه که در این

بزرگ

<p>امریضی شش خسته دارد الهی خود را بیکرانی می آید از سر پیر شده برستانی چون علفی می باشد که بر سحر شکر کباب کرده باشد و شش اندک کینه خست من می نامم تیرگی که در بر است خسروا عجب که زاده درین عالم تا من خرمی یادم گفت بروی سبک خود سگای می ام بوزم که اگر کم بحر بی پای باشد و درین کاندو از کس خبر را نهاده با کانون دو</p>	<p>الشیخ قدس سره کی پوشیده و در کاین عالم بیدار است فی جانی برای سید سرخ از ادنی سامان می بارد که از جبهه و اشکستان یک چشم عطا می دهد چندان کترین او شش از درد می بارد بازان تن توان زخم زدن اوستی کاندو درون اندر می آید بس سگای می که کینه می آید بسی خست زین بی زانو و مریدان سوی زانو پا پیوسته میان بود</p>
<p>استقامت به طواری و حق و امانت نایب لوی شهوار و عیان بود</p>	

بچه طریقی
خوش بگویند که
چون در سر خود
آفرین بر سر می آید

شکوه از این عالم

<p>و بتفت عید سمام بر بنوال خاقانی شروانی در مع شاهزاده بزرگ شاد در بر ز کوار خود می باشد در فیه با نقره باقی فارس کفر</p>	<p>بیکر که سگام کار عام بر آید صیغ خستین بود و نفس دو شش که از کینه چینی یانی بروی آن و خسته قریب باری این کلام بود چه خوش ناشده و شری بام با کون گفت پس دو تا که و خط و بر در شش و حرب که روز و وقت روزی غم خلی سید بود و نیست آبی از زرد هر جا که بر آید مرغ صدای کشه بال از کس</p>
<p>نوبت بدو می گرام بر آید مید بایون فی صیام بر آید بی قرانست و از نیام بر آید من عجیبین است اکلام کزار شش احتلام بر آید با قیج و بانگ اسلام بر آید رو در شش بختام بر آید بسته و عیدم که وقت بر آید عید فسخ را با تسلم بر آید تغ بلاش با شستام بر آید قطره خون از حسم بر آید</p>	

سوی کرب

مهر کوز

او حشمت جمال و ده خدایت
 سازد بکن چید که در جهان
 و متفانی من صلاحتی نام خود
 باقی در شمس باد و جامه زده
 نه در جهان که روز و شب
 به سیمین و اگر کسی شایسته
 خیرین کشیده عید و خیر
 روز و چون در آن بیم نماند
 غلام فربه و در آنکس
 که دست لکام و روی زار
 و عید دولت کشیده من خشن
 حسن و ادم اوست مصلحت
 و روشن آسود اقامه باری
 باس عید است چو در آید

ابرش و در شمس تمام
 بوی خوش حسن من تمام
 منت عید را بسیار
 جامه پوششی خوش رخ بر آید
 سیمین و عید تمام
 روز شمس که از تمام
 با منت و در تمام
 گام ز کشیده و گام
 که جهانی است تمام
 و تن بر من صحت و ادم
 است رحمت و تمام
 چون بر من جان تمام
 با منت و عید تمام
 که در تمام

تاریخ
روز
روز

بیت خیر الخیر
بهر خیر و خیر
امور و خیر
خیر و خیر

Handwritten text: *Handwritten text, possibly a signature or name, written vertically.*

فصل در بیان
و از آنکه هر یک از اینها
از یکدیگر جداست

میران کوهی شکر نمک
 نغمه نغمی است که در ملک
 نوازت فلک با پای نعل نو
 دست فلک که در چرخ غزلت
 بر قلم دو قری که مع نورست
 دین بول صدای ز تو قی
 میاد حضرت صبح بیدار
 صحت پسندد است خجسته
 یک گرامین قرینه که از تو
 آمد قد را این چشم که آنکه
 شاعر تو را که این شبنم
 روز تو خنده بود که تو بد

در در جهان حبیب العباد
 آیت فاطمائی علف ابر
 خسته فرو مارچن و کام
 کس قبل من سیم خام بر
 هر در قشمبرین تمام بر
 نام خوش سید الا ب
 شعر اساتذ زهرا امیر
 عیب منبر بر و نخل ام
 احمد زار جان بر تمام بر
 در سخن شاعرین نام را
 جام طرب کس صبح کام
 راحت جانهای ستار

در میان شاد زنی که بختی
 قلم شمع با تو ام بر

عزت و شرف و زینت
پادشاهان

حق بر سر است
فریضه نواف و عید و غیره
از کار و شغل و غیره
از کار و شغل و غیره

قلب مستدام و راجح

نه شلست عشق مال فصل است
 فصلی که جبر است باو هم
 می شود و جبر است عشق
 چون که در میان برق عشق
 یکدست می شود عشق
 مراد است که در میان عشق
 همه شیشه و کار خوش و دل
 عشق می نگار عشق و شکر عشق
 می بر جان برود و کشته عشق
 عشق کوی که است خرم و خوش
 بی خویش عشق عشق و عشق
 در این بهار جان کشته عشق

در شایسته جبار و خوشا و کوی
 جلال باغ میار است باز بهار
 می خنجد به کوی است به خانه
 کجا میازد عاشقان شایسته
 میزود اول عاشق عشق عشق
 که چشم میسازد جامی که خوش
 که کار عاشق عشق اول شود و عشق
 جامی من و دل است اینک کجا
 چون که کار و بهر سینه مرا بر آید
 مرا چه بل عشق و دو و عشق
 مرا چشم میسوزی که ز عشق
 چون که کار نامه مالی عشق عشق

1850
 1851
 1852
 1853
 1854
 1855
 1856
 1857
 1858
 1859
 1860
 1861
 1862
 1863
 1864
 1865
 1866
 1867
 1868
 1869
 1870
 1871
 1872
 1873
 1874
 1875
 1876
 1877
 1878
 1879
 1880
 1881
 1882
 1883
 1884
 1885
 1886
 1887
 1888
 1889
 1890
 1891
 1892
 1893
 1894
 1895
 1896
 1897
 1898
 1899
 1900

۱۴۳

دلم زینج خوشم عشق اوست از دم
 اگر نه زدم حجت حب الدل و
 امام دوی پندی مفکر که بود
 زمین بود و سیاه و ان امام عالم
 که بسیار پند نفوذ نازد روی سید
 حبیب بر حسن حجت اندای بیست
 از دود و کیمیا نیت فیض ملک
 چو دل برده و ظاهر از دین میاید
 نوازنده شمس علی ولی خدا
 خدا شمس اندام ولی صفای
 یکبار از دست خدا که ملک چو
 اگر هزار هم سخن در مناقب
 علی است اول آن علی است غایت
 هزار گوئی و خاف و بی زین سنه

بوی سبزه

لاست حدیثی بزرگ مردم و خوا
اگر ندانے دیگر فکرم نگار

ازین مقوله حاج کریم فرمودم

مرکز انجمن کتب و نشریات

وَمِنْهُمَا رَافِقٌ

و مع مرور مقرر مستد الدوله فرما و ميرزا ابوالفضل
خليل النوري فرما نامي ملكه فارس مي شود
سر خود فرياد

یکی بر برخواستن از کدو سار
گر خیزد چنان بروی چهر
کسی که شکست سوی بین
بگوید ارشاد آفتاب
یکی باز برخواست بر نردم
فهرده وی چون هم عاشقان
تواند بر سرش که آرد دشت

کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه
کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه
کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه

در شهر قزوین
در روز چهارشنبه
در ماه رجب
در سال ۱۰۸۰

لکد کو بکشت از سپاه خرا
 الف با عریان ساده شده
 یک رنگ و نشان نکرد و
 که داده است کس بیرون
 مگوئی خود بی مستی بمان
 و میا داران مبیحان
 بگلزار اعلان بحر می شدند
 مران تندش مسته شام
 و خان بود بر پر کشت
 که آید بان فلکشان قطار
 که وزیر ساده بود حسد
 بر کرده دست حیثیت شمار
 نقیب غریب از شاخار
 بکست چون بگلزار کی شمار

مطلع ما في

چو ساقی آن ساغر ز بحر
از آن باوق و روشنی گشت
چون زنده کرد چو ز کشت
اگر رفت فصل بهاران چو عجم
روستای نیا بدین روزی گشت
کلمات آن حسا تو برود آ

مکتبہ دارالعلوم
دارالکھوضہ کراچی
دہلاؤ

تبریز

دست خط میرزا حسن

بجز از قدرت قامت سرو باغ	مهر ز رخسار بگر فدا
خون چشید رانم ز کار نزن	که گویند گویم ز وصف کجا
که زین هر دو تو شمر و صفیه	که می بستر دانی دل عیار
امیر عدو بند فدای او	سرو دایان قفس الی تبار
خداوند ملک بزم انگوته می	بد و تجمیلان فرود و کارگاه
کبری کرمان کرد و کبر	ال و دین کیستی کج دنا
دل و پیر قفس الی سوله	تن و بی طاعت کرو کار
نبالده درگاه سردان پاک	لی راحت خلق شبهای
بمسکه کار ز پالی جان	رضای میسر کند خستیا
بدل مروی نمی از مطیع	بجان خدمت شاه انور است
بنای سید ز دین نیروی	مسی کرده دیو حیت همت
دل خرد و زنده قمرش و دین	چو پیر از صاحب ذوالعزم
پلی که در گل شیشه خلق	مین بود و شب میگذشت فدا
اگر چند دست که میفرج او	نیو چشم تو هم کی از خست

کعبه

کعبه

بجز

نه خود دارد زبانی حساب	نه بدل را که به بخش شد
ستایان چو برش چرخ کمر	بکوشش خود هر کی که شود
بر و ده خاست بجز زمین	بموز و قفس تیش از یک شد
دور در حد کش تر قفس چرخ	چو بر چرخ کرد و ن شود و سیاه
بشت اندون رخ او که در	چو باره برادر و دشمن
زیر و می زوی و رو رنگ	نه راست بر خود به چو چاه
که او چون کلمه است و آنجا	بشد و کفش زده خشم خور
که پاکه یزدان شامی من	همان فرخ بران بخشید

همی با و در کار دست طبع
همی با و در سبب است و

بما به صید است و فرخی سیاهی که گفته با کاروان
 ملوک بر قمر نیستان در لوح پا و شاه اسلامیان پناه
 ناصر الدین شاه قاجار خلد الله
 سلطان فرموده است

قفا جلد

در سبب دل
نفسه در
بند و دل به دل
بموز و قفس

بجز

ویتی که مرکب جانان علی را بخت از نغز دانه فرنگستان
 دست فرمود و عمری کرد و در آن چنگام در شیراز بود
 و سنین مذکور پیش ازین از دست گذشت
 و در آن خلافت او قیام نمود

زبان و دین و خلق و کردار چوین که در کتب است که در مشاهدات است که در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است	جهان بین تو بگفت دیگر که در کتب است که در مشاهدات است که در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است که در کتب است
---	--

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

و در آن روزی در باغ تالش
 که در تالش است
 به باغ اندر که کرده
 نقاب بر سر ساز و شد
 حکایت این که از غریبی
 می کرد بکین ابر و ال
 به جانب کی خط مکر از آب
 می بود حکایت آن آب
 در دست از شکوه و پان
 چو نافه جان بین بود
 حسن باغ می چو باران
 بخت که در آن سحر زاده
 شراب غازی افغانی
 تو باری حساب از روی

که خیره اند بهی چشم
 که صورت فیت است
 می بسوزد و روی
 نوازی مرغ پر شاخ
 حکایت آن که از غریبی
 می بود بکین نوکل
 گوار می از آب کوش
 مساکار و او در زرد
 شب بیا کی از غلج پیکر
 همه دانا و پر شکاف
 کی بر از نوان لاله
 بر تن شده این بای
 درین رسم نه پیوسته
 بود و احسنین مرد و صفت

کتابخانه

کتابخانه

ایا خورشید و نورا و شام	سکندر رخت و جیش و نمر
همه کار جهان خیزد و گری	ز پشت باخته تار و خا
سکندر هستی زان و کی	دو باره در جهان همچون سکندر
که تا بگری آیین بر و سده	که نو کار جیسا کی در قوی
کنی تا سید نور کار رفت	و که تشییه نو کار و سکندر
همه اندام هر آنچست از زود	همان کردی ز اول با خست
شاهین بنده و جدی که گزینم	پلی مرغ تو زانید است ماور
همه سالی که در دست است	یکی نامه طراز و زیب و قمر
سکندر و کست که در هر پیر	تا یون چایه چون عهد کور
فرادان خشم کردی که بر	سعد بر من هم آفران و هم
سکندر ادبی که در کشید	همی قدر مرا از جیسن اکبر
خود دسی باده و دای شام	که گزینم سر فرار از شکندر
کنون آن گشت عالم با خرم	همین بوسه و شکندر
ز دست نقش بند این	نقش شد چو مشکوناک عمر

چهار شعر
و آیه و غیره و غیره

چرا بکس که سر شاه گزینم	ازان بر و بر کشه بر خط نمر
شست و چهارم از شست	چال قوت و نورشید و دوت
که از عدلی که کم باشد مصور	خداوند زمین و قمر و دنیا
قد و کرد و مای و دست نمر	قضا در حکمای و دست دنیا
و نشان چون بگردون مهر	ز مهر و خوش و قضا
نصیر قوت و دین و پیر	بیا بیا ناصرالدین و دنیا
نشان از زود و با میده	نشان و دوست و دین و دنیا
یکی هر چی که خوش و شپ	و که شمشیر که با میده
یک و صفت زده و شیر و شپ	یک و صفت زده و شیر و شپ
یکی شمشاد و قد و پیر	یکی بید و کار و پیر و شپ
فران و شیر و زبا هم پیر	شکستی و پیر و شمشیر
چو دیوار کارستان بر	زمین و نقش و دین و پیر
و دیوار کارستان بر	نماد و نقش و دین و پیر
که از دین و شمشیر و دین	فرمانی آن که در خنده و دین

و آیه و غیره و غیره

کجایم که بستم این حال را چون
 که باز از دست تو نگرشده ام
 چه بل در روحت باز بگشتم
 الا نیست تقدیر خداوند
 بود و دست تو بود و او جان
 نباشد از تو و در آن نباشد

آنچه که در دگر بارده خسته
 و هم ملک سخن باز است از یور
 کی چاره که در دم تقدیر
 دایم گشتی بیک بد منیر
 فروز عشق ز منیر
 نباشد از آن جان

صباح دوستانه با احرار

بر اندام عدوت موی شتر

این قبیل را در او ذیل شش که موبک فیروزی گوید بنویسند
 اعلیحضرت قدس سره و شکر است قدس علی صمد الدین شاه
 ارواح العالمین فی آله تعالی است فیروزی را در او فرستادند شصت
 عرض کرده جنگام ورد و موبک جانورن جبره و اولی بنویسند
 در سرحد متوسط غایب متطاب شرقی فخر این اسطفا فی
 دست شکر که از عرض غایبی میخایضای قدس اعلی گذشت

۹۸
تقریباً
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶

سطح آقاب خط کلمه ای در جواب تصدیق صادر شده است
جهان مستطال انجم خط را می آید و دو دان و یون
در حد تصدیق و ساقا
احتمال الدوله

عزیزه و قصیده و نغمه شاد و سرود و طوطی خراب و امین سلطان
بجزور رسید و ملاحظه فرمودیم تحقیقا حالی از همه بر قصیده را
خیلی خوب گفته بودی آه من هر جا حاج و علی قصاید و شعره
پیش شان دار و بسیار شعرهای قندهار و نوره داشت که خود را
این شعرها خیلی خوش گشت برای و در و طهران با بایه قصیده
نورتر از این عرض کنی و ان شاء الله خودت حضور را بصرح می آید

تا که شرف و حرمت یمن

ول خلقتهم وروان شد بآمر

بر کی دست و کار و فدا
باز کرد آن رخ چشم جان

حضرت
میرزا محمد علی
خان
نور علی

نادر دولت و باش کلاه	نادر دین و در بنس مشر
یاران آقا و برائی کایان	بسته بر بخت بن تو کمر
جز خدای تو بخیر جهان	وز خدای تو درخت کد
کس نیست که کی درخت	این جهان خوش و خرم نظر
نقد نکت گوئی در باغ	از دل است از خون کد
یکس که در نمود بزرگ	نه چو یار من سینه
مرد دودری شه سوختن	مرد را جرت شسته بکمر
ز خدای تو در دست طلب	با و نه فرود بجام و ساغر
مرد و حیرت خاک و رشا	شام را کس نشناخته عمر
عقل را را مش و شادی شود	دست ترسانی و تر و استکبر
جان بر افشاند اگر با و	از دانه سوی من سینه
ی غش از دگر که غیر چشم	کرده گزیده و شسته گل و صبر
خرم از دگر که خسته ترین	پیشین آن کب قبح یک
شمران کب پوینده و صبر	از بر چرخ برانز آتش و فر

چو خنجر

پرچم و رایت شادی بپر	بر کشاد است شمشیر و شمشیر
سرش از جان نادرین	شاه غازی ملک شمشیر
قبح با شاه می شد زمین	بر بیارشش حدیث و فتنه
همه شان را بی حشمت او	آج شاهی کبر فتنه
این همه بار سنگ شکر و جان	کرده و مصلحت ملک کشف
ان سرمان که خسته و زده	دان بوا که کرم است مهر
این همه اگر عیان شد یک	نشیده است کس از اسکندر
اجرم بچ سحر و دین	از بی راحت ملک و لشکر
دانه بر دهم که میگوید	واستند قاعده و کوشیکوتر
تخته آرد بی سایش خلق	ملک خوب دل خوب میر
از خنایا و زده آورده	نیم از لشکر و نیم از کشور
گرچه او را خرد و خرد و	چچ پوشیده ندارد و نظر
یک بر خرد و شیار کار	تجربت بین خنده زده
ای صبری که توی شاه و	فست چون تو پند

نیز جویند و کلاه و شمشیر

نادر آقا که کمر

ای سکه ششم چست	ای قسم دیون چست
باز اگر نعم جسدان تو شد	ملک چن کشته از خود کرد
باز آنکه شد و کام همه	نقل از دیون ویت چکر
باز آنکه کن در دست	جلان بر نیز پس از مرده
نکست این به از تو کی یافت	پس کسائی از روی پیر
پیر و بر تا بیدار شود	مه بار بود و نکست و غم
کاد سنج بر آید بیار	نفره کوس و چون نهد
خین میوه بیار و پریش	از پرش ساخته می کهر
سند ازین پنج رده دل	دین مکار که ناید بش
دل خلق از نعم چو نکافت	خواب دایمی نه شانه
ایک نوقت رسید و کینه	باز آئی و کنی سنا جعفر
سنا بنشین بر تخت شاهی	با دل خشم و مسود
مجلسی سنا می شری در	با دهن فتح بیار و سپر
با دهن سنا می در روشن کلاب	کز شمعش و از دیده غیر

پیر و بر تا بیدار شود

با دهن سنا می در روشن کلاب

نکار را همه با خواجگار	کو بر و نکست و سپر کار
خواجگار را و این سلطان	کو تر است همین تر جا کر
تو یا سنا می به شمر کرد	هم از او خا و بر پیشا
او خود اندیشه هر کار کند	از دل او تو اندیشه هر

همین شاد و بری می	آفرین سال و دو صد سال
-------------------	-----------------------

در خدمت چهار و میخ پادشاه خورشید استخار نکام بر

مکب شاه شاهی علیه الله سلطان از با جود که سه نه چنان

نیم از روی فلک شکوه بود و بر تاجال با رویه غرض کرد

و حضور راه دمان نه حصار بر خن تیار

ابر بار و بر شام و سر	باغ شده تاز و در خن
باز شده خرم و پر استعد شام	چند روز در کوه و کوه
کل فراز و دوشد باغ جوان	راغ از باغ بود و سیکور
ان کی کشت بر از لاله گل	ان در کشت بر از سینه

کو بر و نکست و سپر کار

چند روز در کوه و کوه

فصل در برآمدن کوه	نور و صبح با آمدن شمس
ای خوشا که بنیاد برستان	اندرون هست و دونه که
چون لعل عقیقه بچسبید	صافی پاک شده آب شمر
آب برسان زده سار و جاد	صبح و آدوبیا سوت کمر
باغ شده تازه بگردار بخت	با درخت است بوی عینر
بر در و دیوار باغ و چین	رایگان بخت فراوان کمر
از کف است و کرده ام نمود	ای چندین که فرو بخت دار
سرشان بجان صبر و	شاد خاوری ملک شیرینگر
ان قرون زنده شان جهان	بجاده به برآورد کج
فصل با در برآمدن مقام	جو در را برآورد است مقرر
هر که را پیش فرا بخت	فان و پیش و پیشی گشت مقرر
فتح با کعبه فرزند لاش	بسته چنان که بر و حدیب
خورد و سوخته منته باشد	هر که شاد و دست من
شاد و ان است ز خرد و خلق	خادم از کوه و خواه از کمر

نشر بیکر

در آبان جزو جهان

تغیر در بخت و کشت

آید راه تو است گشت	روز ناز و دمی رستم زر
ای بخت غیر و زن چه چهر	وی گشت گشت به چنانی کمر
نوحه ای است جهان بخت ترا	شبی بخت جان گشت بخت
باغ چون دمی شده تازه و نو	راغ چون ملک بر بخت و نو
بشاد ای سوخی باغ گرای	کر نوب خست و این فصل کد
با و میخواند ز ترکان چکل	معه نیوشش هم از اسکر
دولت و وقت از بخت تو	هر دو را جاد و قون گشت و
هر دو سه جاده بر یک این	هر دو تنی شان در یک بستر
نوسوی پیش گرای این مقام	هر سه خیم و در بر آذر
بعدی از برت استاد و	بر دست بسته بی هیچ کمر
بعدی از تو و تو بی بر و پرست	ای ز جود تو چه کوشه است

در نمای خوشه از او بود
که چنین شعر نویسد بر
در توصیف بهار

آدمه نموده و بیک

آدمه نموده

ملک و

و محبت حیدر کرا امیر المؤمنین
و امام المصطفی صلوات اللہ علیہ عرض کرد:

باشد برادر ابرو صبح آمد
 از وی بستاند از زلف و بوی
 با دست خامه کرد تراشیدن
 گویی که با وجوده میار نیست
 شش باغ از دم خود دریده
 آنکه بر وی سینه زدن فایده
 نون سیاه و تن است که در
 جل جبرئیل است دیگر شش
 گل که شش کی که در شش
 شش که بر تن خود زده
 شوی تو را یک ابو قحطین
 آنکه یک سب زجا بر کنه

تاریخ و جغرافیہ

تاریخ طبرستان

انگو می آید غضب افند
 کز نوبان خرم او شسته
 انگو نو باز روی او زامن
 انگو نموده نام پرور زدم
 انگو بدو سپرد امانی خویش
 خواندش معنی خویش سوال
 بدستش گرفت گفت بلند شو
 خواندیت علم خواند ولی راست
 گفت حق با منی زرو هستی
 راستی او بنده شکلی گرفت
 از محمد و شمس است که میداد
 از محمد است ساکن عرض کرد
 ای صید می زید می شد گزین
 روح القدس ز دست من آید

[illegible]

1851

٤٤

2

در شکار و شکارستان و در شکارستان	نادرالدین شاه و قاجار و نادرالدین شاه
----------------------------------	---------------------------------------

مفسدان و دزدان و دزدان و دزدان	اینها که با کرم و فصل حب
که در میان فصل بستند و	کرم و فصل بستند و
میان خشت خراست و	پون بکار یکبار و فرو و
خاک بسیارین باشد و	با پیشین و هر که در خاک
روزه بر سر و بود و نظر علی	حساب آید و بکار و کذا
از بی روی و بود و	در یکی خانه و جان و
نیز خرم و با خود و بود و	کل مباد و می کرد و
مقدار و در و بی و	از خاک و در و در و
ما که آن آید و در و	ساز و کرم و در و
نیت خرم و در و	پروان کرد و در و
روی و سر و کل و	در و در و در و
کاه و است و بر سر و	وقت است که با و

اینها که با کرم و فصل حب

مهر و ساقی با نعل و نعل	خاک و کرم و فصل حب
-------------------------	--------------------

ان کی رود و در و	کرم و فصل حب
خیرت کار و نالی و	پون بکار یکبار و
کرم و فصل حب	با پیشین و هر که در
اقبال غل و کرم و	حساب آید و بکار و
کرم و فصل حب	در یکی خانه و جان و
اقبال غل و کرم و	کل مباد و می کرد و
پیشین و هر که در	از خاک و در و در و
کرم و فصل حب	ساز و کرم و در و
پیشین و هر که در	پروان کرد و در و
کرم و فصل حب	در و در و در و
پیشین و هر که در	وقت است که با و

اینها که با کرم و فصل حب

اینها که با کرم و فصل حب

راست خلق بود و هر شنبه ای بست کرد و چون بادی ملک شریف چیز با شیر و یک کفلی ایستاد ان نه اگر دشمنان مرا فرستند آنگاه از روز شود و روزی هر صبح	نیز راست تو ایستاد و از آنجا چون تر و دیوانی و مبارزین من بختان و این را تو بدیدید چون با تو ایستاد کنی اگر کرد آنگاه از صبح شود و روزی هر صبح
با دمی از راست و چپ کام و خلق بر خورند از تو و من بختان نور	
در زمانیکه در عازمت چه رستم مقدمه الله و فرامیز از طالب شد این قصیده و دور مایع و است الغرض و فرستاد و است و در آن روز	که در خوشی حضرت خندان با و با سحریت ملک فارس بفرست شماره از آن و است و در آن روز در روزگار شمار و خورشید
و صلح است و هر روز و از تو یک من بختان	و صلح است و هر روز و از تو یک من بختان

این سخن را بجا نکرده بود نگراند که عید گشت پدید غرض او سلوک کرده از تو چون تو که در چه عید کند هوشی و وصل با رخا صید خاصه با ملک ملک فارسی ویران کن که ترک سر کشی بلای گسرد و با به ساخت ایران مرا حق و خیر است که خود سال و در پیش تا به سیم حاق من میان من نه است و کام و بر تو مطلبه و من شاه و بر تو ناصر الدین است که نام تو	عادت ایران بجا نکرده زادش می کنند راست چون پشت بدو و بخت بهر من ان بختیست باز از پس پنج و انتظار خاصه با من و در تو انگشتی رام و بن نو ساقی و راسخ کل و بخت دوستان مرا حق و صفا وین در کمال و در هر شهر بختان طراز او بن بند ختم و بخت غزلی و تو و خشن من و خرمک است از بخت
--	--

بختان
بختان

ملک تقدیر ملک سنان
 یکن لایک ای پاک نسب
 سر بر آید چو پهن بر که خند
 آنکه بعد از خدای مستقیم
 ای که بر تو هر دو سبقت
 هر چه آمد و می خورد و خند
 دور هم آستانست یکجا
 نمود و دانی شکار گشت
 نیک بیک و این در میله گشت
 گشت چو چندان تخت مع بر
 کرد و این گشته شیر شکار
 هر که زو بخت دشمن نه
 است که همه بر که در دست
 فری زان خست مرکب شاه

خسته و کاسه سدا فر
 اگر گشت دست بود و گشت
 سر بر نگاه او بصدق و نیاز
 است و در کار ملک بی نیاز
 هر دو دستی کی کیست
 بنم آید حضرت توری شیر
 دل جانستان پیوست
 و سخن این فصاحت و ایثار
 بی حسد تالی عیار
 گشت چو عید می گشت و چو
 خیزد و تو بود لبه انداز
 تیغ تو هر چه رسد غار
 تیغ و منفرد تو گشت طراز
 آن جایان آتی که دون آ

425

کتابخانه عمومی

در کتب

21

<p>روزگشتید زاده دل بستین یار از دوا هم می شد رفیق بدود کاو پور صد خوشک توحی ز صادم منشا بر ابر کف دل تیغ می با چنان اسب آتشین رخ پراخ و زود کال کش روز شب را ز غری می گذران</p>	<p>شادمان باشی شاد باشی بخوار باشی و طرب گزین ایستاد و میخواید شاد و فلک یار قاجار خلد اندامه ملک زانجاموریت فارسی عرض کرده و فرستاد بگزاران و بخت خوار</p>
---	--

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه

2

سپید ترش گشت بنگ	خلم لیس و بد من
شد قش چو پسته زین	بر پستان ای که بود طلس
مندی چوین چو مردان	بیان مست نشماره جزا
با بره بی و دشت بنگ	گر گشت بخت باز قضا
آفت بر پست از پل	چون قضای فلک قضای بود
چون بنگی چوین از امید	چنان قوت گرفت چوین
بر اوین بد و بیس از	چون بد افق بنگش
گشت بنگی چوین بنگ	شد دوران سیل چو قضا
سری اندیشه نادر و کاد	صبح چون بگشت دودار و کاد
گاه که کفر که شمع فصل و سر	بر او که بر بند او بکس
گاه بودم که گدا و دیر	دل توین غم غم غم غم
شکر غم جوین چوین	بر کفر قضا چوین
و جرم دل که شمع بر غم	بافت قضا چوین
بانگمان از دم رسید شیر	چون بود شیر و دیر

بگویند که این شعر
بر پستان ای که بود طلس
بیان مست نشماره جزا
گر گشت بخت باز قضا
چون قضای فلک قضای بود
چنان قوت گرفت چوین
چون بد افق بنگش
شد دوران سیل چو قضا
صبح چون بگشت دودار و کاد
بر او که بر بند او بکس
دل توین غم غم غم غم
بر کفر قضا چوین
بافت قضا چوین
چون بود شیر و دیر

گفت بر خیز که از امید	سوی دامن سی و پیک
شاد و خرم و با تو زلف	با شکر اندام تو افسوس
ناصر الدین شاد آفتاب ملک	که گیتی و دنیا باشد و من
شاد و شادان شاه شاه شاه	که ز باغش ملک و پیک
خرواند و شاد و شاد	ناقد و دامنش افسوس
کرم و علم را بود و دامن	شرف بود و دامنش
بر دل و ملک بکشت قضا	که بر پا بود و دامنش
خبر داد و دامنش و جاد	به عقاب روان بکشد
یار شد چون همان غریب	با دامنش و دامنش
نشان چوین با دامنش	در کفش از شرف ناید
و این چوین ز دامنش	یا که چون بکشد و دامنش
ای خدیوی که از غایت	رو کارش شود افسوس
بر سر حاشه دوست قضا	بیزد و دامنش و دامنش
با دامنش و دامنش	در بد و دامنش و دامنش

بگویند که این شعر
سوی دامن سی و پیک
با شکر اندام تو افسوس
که گیتی و دنیا باشد و من
که ز باغش ملک و پیک
ناقد و دامنش افسوس
شرف بود و دامنش
که بر پا بود و دامنش
به عقاب روان بکشد
با دامنش و دامنش
در کفش از شرف ناید
یا که چون بکشد و دامنش
رو کارش شود افسوس
بیزد و دامنش و دامنش
در بد و دامنش و دامنش

[illegible]

شادی خدیجه
شادی

دوران استروژن /
بزرگترین

کجا تویت برآری و در زخم
بر که تو زخم کو غلغله است
دست کند و هرگز بداند لاله
کلی نهال و دقاست چو سر دهنده
تو کی که شعله آتشی بی جفا
کرا این بنفشید غنچه آری
کلی خنده و جوی یافت سر و دهن
شمار و دلم بر آری که گشت
دین رخ شاد و از تویت چنان
سخت نام و غم و در کار شنبه
رق مدوی و آوازی نو بر چرخ
چو غنچه آری در شمع خام شنبه

خدا ای بار تو با ایست و الا نکا
نظر طاهر تو با غم و الا نکا

کفر صریح و عادی

برگه ۱۰۰

2

در وصف چهار نژاد پادشاه خورشید
ناصرالدین شاه قاجار خاندان ملوک عشق
کرده است

رای مست خرم و چین پادشاه	پادشاه خورشید
ایرود باغ رحمت را که پیچ	پادشاه خورشید
وان یکبار بنده شد چو در بند	پادشاه خورشید
مهر بر شمع پر کشید آوا	پادشاه خورشید
کل جوری کشید برود در	پادشاه خورشید
شد خفته زمین باغ ترسین	پادشاه خورشید
هر طرف رکان بیابان چون	پادشاه خورشید
یک کل لا که کشید این شست	پادشاه خورشید
توان زیست بی می و عشق	پادشاه خورشید
نشستم بر دکان کار و کر	پادشاه خورشید
خرم و دانه کشت باغ و چین	پادشاه خورشید

پادشاه خورشید

شرواد شاه ناصرالدین	پادشاه خورشید
قرنیه سبزه دم او نایب	پادشاه خورشید
چون کبر و پرست را و سپا	پادشاه خورشید
آتشش بود روان بر آ	پادشاه خورشید
حد میست باید اندر هر	پادشاه خورشید
آی پند آخر ستوده سیر	پادشاه خورشید
چیت شد بپای قدمه فعال	پادشاه خورشید
ای که خنده آفتاب چرخ	پادشاه خورشید
شرواد زدی تست شمشیر	پادشاه خورشید
هر که از خدایان جلالت	پادشاه خورشید
نخستینیت باقی از همه کار	پادشاه خورشید
یک پرستی نمانده و ملک	پادشاه خورشید
با زار خونی بساط چین	پادشاه خورشید
از پرستش قبل خوشخوان	پادشاه خورشید

که سپهرش بود کینه غلام
چو دار و در زخم او بجز
بیش انباشت دو در
رو کارش بود بخواست و کار
هر که جوید به دست نماند
که ز او است که تو ملک تو
خشت شد برش ملک ستار
از دست تو کرد و دار و دار
تیره از روی تست بد نظام
ملع پیوده بخت و فلک خفا
که آن نخه کرده تو شام
که در آن شکست نکرده مقام
چون طالب تو شد خورشید پر دام
از کل سبزه می کند پیغام

پادشاه خورشید

پادشاه خورشید

دندان بجان طاعت فرما کن	کرمان ایالت سلطان شاهی
نیک نه ز دشمن آل نبی دلم	آمال صبر آل نبی است شاهی
صد شکر ز بیایم که در خطی	بکلام دل خضر و عابد است
<div> <div>اورچا ز اورچا است مرا</div> <div>من خدایان شکر خدایم</div> </div>	
<div> <div>در دست روزگار غمناک و بختی و روزگار غمناک و بختی</div> <div>خانه ان جسد را بعلی سلام است ملکات</div> <div>که است</div> </div>	
زین پس بر که در چه چهره	تا چیت حال خورشید ام
زندان و تن من چون بخت	دریست تا سیر زنده ام
در این من مکر زفت و دمن	چون مکر استیلا و کشتن
این کشتن من نفس کج	خبر دست است بخت یزد ام
این چرخ با گرد که بر آب است	بنان و کینه و حسد ام
باینک تا دلت سرم کوب	کوی کریمتی شده اند

روین تم تسلیم اگر بار	بسیار بر پیکر بیکار
سرخ و خوسایه و خورم سرخه	سازد ترا حلیت و دستار
بهر حد که کرده عسر کرانید	پایان خبر دو بر و بیایم
بیکچه که گناه من بریان آورد	ان دوی مسیحا را به نام
بسیار و عدد دشت غلط و دیم	هر چند نیست عمری چند ام
دیری بی نایب تا سازد	چون شیر لنگان چو قطار
روین خیم است و خیم غلط	من در میان ان خیم خیم
زلف نگار کا شعرم کوفی	زین رو کوفت عالی پریشان
مده ان بود و لم چو کل زویش	می اگر چو خیم پر بار
مده ان بخت شده با نام	زین مده و بخت بخت بخت
مده ان بخت بخت بخت	جامه کش و دیر بختی با نام
کل رفته دمی رسد و دیر	در بخت رفته بخت
چون حاصلی زین و مده اند	باشد بخت بخت بخت
باشد اگر زنده بود و فتنه	در بخت بخت بخت

از دست زمانه و صاحبش	با صل کشته الا شرافتم
در سال اگر نریزید	و فضل چسبند خواهد بودم
که تیر کشتانم قبلالم	روم خطی است مثل ایامم
که در صفی هم باکی نیست	و در آن فصل محبت فرودم
بسیار شکست پیشه تر کم کرد	بسیار شکست تر نصیب بودم
ازین بود که در کوه کج چینه	در سر بر است ملک ملامم
خود شاهان عالم هم شکست	با بیست این کریم بودم
و فضل حق می رسانای دل	با یک کشته شکست بودم
چون شکست هم نکرده بودم	روزی نه و همیشه بودم
از مهر خاندان علی بر تن	چون جسی نهاده و تنم
که به شمر زبان سخن بنم	زینت کند بوسه انان
در هر وقت فریادی و مادی	لی گشته اند و قبی و تنم
که شایع فضل بود که شایع است	زبان شایع نیست غیر از جرم
کولی فضل بجز قیامت	زبان رو کرده روی قیامت

تغییر خدا کند

و قریب کشته شد
مهر و جرم

با خلق روزگار چه گویم من	کاش کشته شدم چرخ مرجم
با وجود دل چگونه توانم	چون بر گرفت عقل کریمم
چون من می بخیر کشتی ای مرغ	آتش بکوبه داری نامم
یار بکار بجز خل کرم	از کوه دای غریب شایم
آه و گشت اگر کج کن پاک	
در هر چه و در بخشش دامم	
بیا از بحال این قلعه را حمله کار ما موریت فارس و ریزید	
با پادشاه و در کار السلطان ناصر الدین شاه قاجار قلعه	
ملک شیرازی مرصع بجز احسب بیدر ز کوارش متعه الدوله	
فرما و میرزا طالب شاه شیرازی کسلی فرمود	
کشته است	
ای نه بوی داد است	شمت و کرمست خدای عظیم
رو نایب و قلب آگاه است	دست تو بیل و کمر و یویم
پاکت کردت خدای بلی	از هر صفت شست فضل و میم

نور افروزین چرخ مرجم خواهد بودم

که بر خنده و لب

با اعلای قیامت ابرو داد	پیش از قیامت بجزیم
کشت از قیامت و شمع فرو	شد از شکت و ملکایم
بیکدیگر غفلت را دور کرد	بخشش میساره بذل میم
مرومان را بشیبه افکند	که سال است شکایت زدیم
تا چه فساد می کرد و داد	شد و کردون بد که تویم
همه حال را حاصل محال	هم کمال را حاصل عیدم
خشم که ساری نوید پاک	که خور و جاودی صای کیم
حق تو مستحق از سر مست	تو تو سخت تر از روح غیم
دیگر کرد و شکست خشم تو یک	دیگر کرد و شکست خشم عیم
با در خشم و بر تو این خشم	است خشم و شاد و غمت عیم
منفر و غمت از آن بدویم	یکدیگر عادت از آن بدویم
کرد این سنده را نیراست	مینست دل بر رضا و بر تسلیم
ز آنکه از اهل است سر کوفه	ملین در کار خشم و آن یکم
یکت و حیرت که از چه شدی	خافان و عیب می توانیم

کمال بهر کمال

تویم و عیدم

خشم و غمت

اندین شد و آنکه که بود	مثل سر یک چو تویم
کرد تو شاعر و لی سخن	بر سر ستم و شاعران قدیم
آه چنانکه بر کوه بود	استگار و خندان ای عیدم
با و است بلند و هر یکم	با و است قرین و غمت عیدم
یا تو با و در غمت	
نصیر تو با و در غمت عیدم	
خطاب با و یب بخور و میرزا محمد خان بدیم با ستم را شایب و مستطاب و انتمند جلیل خبر میل محمود خان ملک گفته و فنی که معظمه رقصه و همین و زن و قافیت بری دستار	
الانین مبلغ منی اسلام	الی و تو به افضل مثل انیم
که از من سزا و سلام دور	سلامی که از شکست از تو خاتم
بیدی سنده ان سکویر	که از وی گرفته است انیم
که از پاک که هر سنیگان	نیکان من من و از نام

نیکان بهر نام

کلیه کلمات و عبارات در این کتاب از قلم مبارک حضرت مولانا محمد باقر خاوری است

باز از عید پادشاه جهان	گشت بکلمه نوحه شاه جهان
راست کوی را این کجاست	رومی گیتی شده است بکجاست
این سال است مهرگان	نه استن با پیداست مهرگان
راست کوی گنیز است مهرگان	شاه از فرخنده شاه خزان
بسکه تازده شده است پیش	بسکه ترم شده است روی
راست کوی کی هفتالی است	خاوره از نیم شب مهر باران
مهرجانی مای خورشید خالی	روحه لود و مهره و ایران
راست کوی که زیر سایه است	از زمین زمان مسدودان
روز مود و ماحه الدین شاه	شیراز زمین شاه ایران
راست کوی که بر ملامت شاه	عقباتی می شده است فک
ماهر الدینش آفتاب بود	ایستحق و سایه برودان
راست کوی که از خدای بود	بر جلال امسال روزان
نعم شیا که کسی بدل امرود	مهر بر توده مهر و لب خندان
راست کوی و ریخته نیست	پرکش دو بروی با دشمنان

نقد برین

شکر آما که کمر آبا و ابا	شرع شده و ار و کار کلسا
در و حمله کار بود درین	راست کوی که لطف و جفا
پادشاه زادگان نشسته بخوان	شاه پیش پادشاه خوان
و انچه چون ستارگان نیان	راست کوی که شاد و خوشه آ
در و حمله کی کوه بوان	خبر و اسب خرم و جلال
هر کی غمزه که خوانی دران	راست کوی که خجسته است
خبر و حمله تو ام کشته زبان	برینجا که تو ام نهاده حسین
می بگو و حسن بنی بانیان	راست کوی کی شای توام
شهر من بر کشته که کوهان	رخسار است و این ترنیت
شهر من سپهر لودی خلعان	راست کوی که شاه چون دیا
در و حمله ترمین زبان	کس نیار چسبن بخن
کس نیار است گفت چون	راست کوی که حمله چسب
که ای شکر نعمت توام	پادشاه ماحه خدا و نرا
عزراست خلعی بر ارجان	راست کوی که ایی از خدا

نقد برین

نقد برین

نقد برین

نقد برین

نقد برین

دستی گیتی نیست این پستان	دست فرودست شد پستان
در سس تنگم کرده و سرور	دست کولی چلت تو می
محو و بای خون نمی مید	چون شنبی پشت بار و بر
رو به چار رستم و دست	دست کولی که یادگار
من پیش از این نیست کمان	پادشاهی تر از مد و نون
این شمشیر است چلی سنان	دست کولی می بلون قصا
باغ ربوبین گل و بخت	تا به سگام نو بهنا شود
چون شمشیر جانم از ان	دست کولی که بر پیشانی
دادمشای می و بستان	تو بهر بستانم بجز خرم
از پی عشق تو گل و دست	دست کولی که قصه بود
در زخمی جهان و شادان	این عامن مرا گم که بکام
کرد و دین را حق حق فرما	دست کولی که بر سنان
بر سبک افضل الدین که خاقانی است و	
در میخاد و شاد و روزگار	

دست کولی

صبح آمد ز کوه از کامش نشان	گره زدن تین من اطلسم نشان
بوی عجب با کوسه صحرای کج	عبادتی شب برافروزدن
خیمه بار داشت زرد از کوه و آفتاب	پروانه زرد داشت بنگار کوه
تر زده بر پشته حد و دیوان	زین بسج کره بهیگر و کان
تج گشت به زنیام چون فریاد	ز کولی شب زده نیم گشت پیش
فرع برف خاک و کشت و جنج	بچین ز خون شب بچون لست
ست که خنده بود شب شمع	دم زده روی خوشش که مظهر
صحنه کین کام زده آمد بخت	و نقش غیر گشت کین کرا
صبح اگر رخ نو داشت به چوین	خیز و فراموش کن با و آینه
برک بسوی میام با هم طرب کن	ز کوه شاد نو گشت به و زین
و قلع افکن کن ای سیرا پر	ز بچه طبع است رنگش کرم
ای به دستم غارت است لای	ومی بد زلف سبب و خرد
مژده صبح تو یکبار	خواب بکوب و تو ز سر زدن
مریم و شیه رشت است	صبح بوی ز حال شد چنان

گفته بر می
تجربه در فرج
مردم

گفته در فرج
مردم

گفته در فرج
مردم

<p> کجایم در خلعت چون نوبهار از دل بود و مهر یکبار ای ای که بزم بهشتی قیاس کرد و خوار و بختی بچاره دل که گشت به جانی هر که بدم که در بهشتی بر تال و دل است و جانی نیکو که بهشتی و جانی از هیچ قتل و زنده که بکشی ساقی که به جانی و جانی کیدانی و جانی و جانی پنهان و جانی و جانی جسد و جانی و جانی شادان و جانی و جانی </p>	<p> وین سول که شد از طوق اصل ترک از دوش روز غاسپاه مخالف روی من فتح نمود و یار درگاه او پیش کشا جبین فتح و جلال باشد و جبین در بزم و جلال و جبین میخواست و جلال و جبین و در بزم و جلال و جبین تا روز و جلال و جبین ساقی و جلال و جبین تا آسمان و جلال و جبین </p>
--	--

<p> بر تو آسین با و سر و سر بر آسین با و سر و سر </p>	<p> زار و رسول آل و دوست زین و پیش و پیش چون و القاسم و جلال هم گشته نام و جلال نام که جلال و جلال فضل و جلال و جلال چون خواست و جلال و بان و جلال و جلال بر و جلال و جلال تا که نام و جلال عبدی و جلال و جلال و این و جلال و جلال </p>
--	--

در مرتبت مویک و حسن عیون	
از سفر شکار جابره و عوین	
است مایه شمع آید	افشاده که در سینه و چشم و دهان
بیشتر تو جانی است از دانه	بپایان دل عاشق ز جیب کوبان
جویند خلق و خفا محبت گویا	از حد سبزه تو مرا هر کی
رفت که با دانه سبزه چمن کن	از دست من زار که با دانه
چندین تنگین و گره در سینه	بجبهه و پیشانی زخم ازل و دانه
بجای که در زلف که در دانه	هر جای که سبزه و دانه
مرحبت که در دانه و دانه	ایستادن غم جو و دانه
از لعل لبت هر که در دانه	از لعل لبت هر که در دانه
و صفت صفتش در دانه	از لعل لبت هر که در دانه
و از چنانکه لعل در دانه	تا که در دانه و دانه
بزدلش چو دانه و دانه	آری زنده و دانه و دانه
از دانه و دانه و دانه	با دانه و دانه و دانه

در مرتبت مویک و حسن عیون
از سفر شکار جابره و عوین

در مرتبت مویک و حسن عیون	
از سفر شکار جابره و عوین	
است مایه شمع آید	افشاده که در سینه و چشم و دهان
بیشتر تو جانی است از دانه	بپایان دل عاشق ز جیب کوبان
جویند خلق و خفا محبت گویا	از حد سبزه تو مرا هر کی
رفت که با دانه سبزه چمن کن	از دست من زار که با دانه
چندین تنگین و گره در سینه	بجبهه و پیشانی زخم ازل و دانه
بجای که در زلف که در دانه	هر جای که سبزه و دانه
مرحبت که در دانه و دانه	ایستادن غم جو و دانه
از لعل لبت هر که در دانه	از لعل لبت هر که در دانه
و صفت صفتش در دانه	از لعل لبت هر که در دانه
و از چنانکه لعل در دانه	تا که در دانه و دانه
بزدلش چو دانه و دانه	آری زنده و دانه و دانه
از دانه و دانه و دانه	با دانه و دانه و دانه

در معرجه حضرت اقدس علیه السلام السلطان صاحبقران علیه السلام و قاضی	
چشم سپید بنام کرده	از سار و ده خرم مجسم کرده
پایه و دلم ز نام بزرگ	چون در خود متبسم کرده
از خور و خور و دور و دور	ما بعد حیات ترا کرده
نور فیه زینت کست و آفتاب	صحن امان در یکسار کرده
ای چو تو آور بر و ز کاران	بست سانه دانی نگار کرده
شکین کشیده و صبار کردن	رکت تو خردم صبار کرده
از سار و چو تابد و روز و روز	تاریک چو نظران نگار کرده
از جوی و از هر حشر	پراگندگشت و ار کرده
ای بی سبب عاشقی چون	افشاند و زودین نو کرده
ان تا چسب که دلم ز نازان	خزیده و ترا استسار کرده
نی نی اول من اختار نیست	از یاد شده کاسکار کرده
شاه و دین بکند پای ملک	چون با دین ستمار کرده

بر کعب دولت سوار شده	آهنگ سوی کارزار کرده
عم خیر شیران مرغاری	بیکار و پنج چپ کرده
از خون و دهی شست و هم	جاری چو کی جویب کرده
کز آفت با قلم خشم برده	کز غم صید و شکار کرده
کاه و از بی دشمن بکند کرده	آهنگ سوی زلف کرده
نگار با نعم ان کعب فلک	کنسار بسان قمار کرده
کاهی و پنهان مقام و زنی	بر شمشیر کرم کرده
چون شیر عین کاه از پی صید	کرده شش به مرغزار کرده
ای کز پی صید و بست و بست	صحن و صند و صفت کرده
یکی بستان آلوده و در	این قحتر از انتظ کرده
مثل توت ای سر کرده	در دهم بسی افتاد کرده
در نو آفر دشمن و کعبه کرد	از ام خلت و ده خمار کرده
در نکست آسمان نیلی	شب برشته و چون آرد کرده
این کجی پر کین آسمان را	قمر و به جی محسار کرده

در معرجه حضرت اقدس علیه السلام

بجی بکشد

بگوئی کیست که کند ی	که نه باشد نشود و در
هر وقت هر دم که او می	نمی بود نوی می خوار
بنامه که گویان سال و	که نه باشد نشود و در
پشتا هر فصل آن و در	که نه باشد نشود و در
کسی که یا نشد از نو	یا نه بود از هیچ
چه عجز که بر تو کرد و	که نه باشد نشود و در
بسی از سر و قلب کی	که نه باشد نشود و در
چون آن ستم ده سال	که نه باشد نشود و در
سپید و کیستی خسته	که نه باشد نشود و در
باصل که چه کرد و	که نه باشد نشود و در
میر و فرخ و لیس و	که نه باشد نشود و در
الو و عباس شاه و	که نه باشد نشود و در
که چون و نیایی و	که نه باشد نشود و در
نجا که سید روی و	که نه باشد نشود و در

می خن چشم و دور	که نه باشد نشود و در
سرخم و آن است و	که نه باشد نشود و در
برج که در خاک تیره	که نه باشد نشود و در
پایه ای که بودی	که نه باشد نشود و در
چشم که هرگز نمی	که نه باشد نشود و در
نیز با یاد آنکه	که نه باشد نشود و در
سرو و تو می ده	که نه باشد نشود و در
تو و می کسی	که نه باشد نشود و در
را با همه از تو	که نه باشد نشود و در
عادت سیر شد	که نه باشد نشود و در
شدی استار و	که نه باشد نشود و در
شدی شاد و	که نه باشد نشود و در
بودی و	که نه باشد نشود و در
چو در هر	که نه باشد نشود و در

فراوانی
در این کتاب
از کتب
قدیم
است
که در
این
کتاب
نوشته
است
که در
این
کتاب
نوشته
است

<p>این سارست سول است تو اندر چو این سول تبارش بر احوال خرم مرا از وقت با غنچه دل پیوسته بخت باشد سزا این جهان پرورش جهان کز است خلق جهان بختی گشت اندر این خرم بختی نه پروا نهاد بر شایه و میر بخشه ترا خود زین خرم و کن ز صبر سول تبارش بیا کن نه از غم نفس اندویشان سر و کمر خوار و ناما می شد</p>	<p>و زین نباشد من و سار خوش من عافیت بکبار میوه و درختی بستان قمار که بروی بخت است دل بخت که در آستین کن برود کار قدری و در بار و انداخته که هر شب باید مردم زنجار میزبانه از هر بی بار اگر چند خوانی دانی شمار بدل کان نشاند اسوار بر آن خالی به منی مصار بختی چنین که هر سی شادوار</p>
---	---

ایضا در حق خسرو صاحبقران سلطان
 ناصرالدین و قاجارانی در شایه بود و در کتب

<p>ای رکنک خندان خایه خمار با دو دوشین شایه مرا ویریت تا زانی نداده از این ده که چون در جهان و این تیره شجر می ده که با نباشد صبح این شب را که کله مرا بوسه پس از باد و سیاه نه سبک و طبع من ای که با بر لب من افکن می که دانه چه کار آید مرا گل و در بهار مرا با سر و کار می نیست ز بار نه اندر سر و کشیت بخواهم ز سر و کشی سرچی از بار دل زاری ز سر و کشی بکار</p>	<p>سر و کشی من خندان نشاند از خندان مسار بگو و کشید از آن می چاره چه خوشید می است در جهان چه آب زنده کی در خوش کار گشتش زین شب بند عمار نباید سر تر از آن کار مرا عادت بود و بوسه شمار مرا بوسه سر و سر و سر کار که تو خود هم کلی هم نو بهار که با این قد تو سر و چو بار و با تو سر و ترک قد بار ز ترک قد ماری رخ بار بدویشان نداری غلک</p>
---	--

ما یکدیگر ترک نکریم کرد باید	طریق الیه بی دوست ندارد
برو باد و دم چیت در آنجا	که بر کبکی زند باد سکار
بخواست که بدیدی چشم را	نمودی در میان صورت نگاه
کشتی بآن هم که یوسف نام	که در ستم آن شانی از کار
ترا و ملک بی پادشاهی آ	مرد و ملک داشت کامکار
و در خیزدین پیش من غرض آ	که میداد و مرا پیوسته باد
و آن ز صبر نگاری چون تو نمید	زبان از صبر مع شمشیر باد
فلک فرما صد لعل که باشد	سزادارشی و آجای باد
جانی و لعلت که گوشت	یکایک کار بی ملک باد
بد و تازه حسنی امین برود	و در زین رسوم برود باد
عروس ملک طبع راوش	نموده از قوت خواست باد
چشم زده و ارواح قدسی	منصور اندوه الطاف باری
بغیر از لعل در میان بود	بهدشش که نایس سوکار
ناله کنی با شش را فضا	بجزایر بسیار بی دریا باد

بر قطع میان کشتن مطاع	چو خون اندر عروق مرد جا
پیشگاه طاعت هر دو یکجا	پیش برود و در هر عمار
پیش بازی اندر معارک	چو پیل پشت کوه از استوار
زیند خزان و فرمان پذیری	نشاید جگر بد و خند شکدار
ششها خند و فدا خدایا	که بر تو تهمید اندر نجات
و در سال فزون نجات	رو و بر چاکرت باد لنگار
که در واقعه حمار خاک برینا	که باشد طبع امیدوار
نیاز از علام پادشاه	غلامان کاب شهریار
پادشاه که با من و شد فراموش	کین عسکری دارد جان
اگر آید بر گیتی منید	فصل نه بهاران آبیار
و آن عذیب از صبرت گل	نکین سه نایب میرا
انوشه با من خرم با من بود	باست ظهار و عرق کایار
و در کشت سماع چاکت عین	و در شربت رخ خوب صفا
شسته بر سر تخت شای شا	بدوش و خرمی شاد و خوا

یک صفت زود صفت غلامان	یک صفت و وصف چهار
گفت بداران عطا یار غلامان	رخت تاجان چهار ده چهار

افضا و رعیت و بیعت
خبر و صاحبان سلطان ناصر الدین
قاجار و سید احمد ملک

ناصر الدین ملت تاجی	ناصر الدین شمس غازی
انکه آموخته رخت او	نسر کردن لبند پروانی
سر خشمش میکند بجهان	چرخ سازستان سزاوار
برق از رخ او سدره	رعد با کوسن و پاسبانی
رعد غرغری کشش توان	کرد با کوسن شرم آوری
ای خدیوی که زدم رستم	روز سحرا بر آید و بازی
خشم سوزی هم کبک بخیزی	مرک سازی چو عطا غازی
که بایوان زدم بنشین	که بمیدان زدم و بازی
ایک در دولت یار و کرد	چرخ محال سپه غازی

چرخ جلیت گرامت می شیا	سویا ششم ست کرازی
و هر در زیر کامت روا	از غایت اگرش زواری
نسر کردن ز بیم جان باز	تیر چون بر فلک بر اندازی
هست راست عمارت کویم	با سپهر آمد و با بنیانی
شاه و راز و زور تو روند	شاه و زرم ز تازی و داری
بر فروزی چو آتش سحرا	قلب دشمن چو قلب بکدازی
نعلک شایه آرمی ملی	بجهان می سوزد اگر نازی
سعدت را بهم چرخ و برید	رعد با کوسن و پاسبانی
از دم تیغ و شمشیر سوز	از کف رعد کار با سازی
دو زبان ملک بر رخش آید	در مریخ تو کمت پروازی
این شکرت که ریزد از لکلم	میت با کاروان آوار
که کار روی شست ما و کند	پیش و رکود و دشت بازی
تا رسبت پرویز و رضا	از خرمک مرکب تازی
خبر تو با دشت سوک و قمر	تو سوی عیش و سوز بازی

این قطعه را خطاب بر مردم میرزا موسی وزیر لشکر گفته و از شیراز
فرستاده و می گوید مردم و قاریش را زنی در حدیقه قطعه در باغ
تا به روزی که از آن قوم مردم متوجه می شود الله و له الحمد الله و له
ساخته و باستان با یک باستان این هاین هاین کاغذین
عیدها السلام فرستاده و به چنین از آن قافله گفته بودند مردم
وزیر لشکر محبت بر شهر و قاریش بود که قطعه را تا نماز و شهر
نیاید و دوست مردم و قاریش بود که قطعه بود که مع لقب و ک
دشمنی نمود مردم و وزیر لشکر از طهران نوشته بودند که شما
تصرفی کنید این قطعه را در جای دیگر

ای را و پیوسته که عید و عید	عید ان کال از کس فضل و کمال
خدمت را وصال تو می فریاد معانی	تکلم زبان تو می اصل معانی
ان شب کمال تو فل منور آ	اما جلال تو سبیل مورا
هر که که سخن با کنی رشته یزدانی	پروا کند بر قدمت عتدانی

چون لب جفا می تو رفتن لب
ان نکته که بر قطعه است تا و کج
کس را نبود جای هیچ کس که آن حرف
مهرش که ما بود بود تو نیاچار
تو آن که چنین گفت هیچ کس که
فراموش می شد الله و له الحمد
آراست از فقر و غنا در این دو
تا نیست چه مردم می فکر چمن

برین رخ تو خشنود و بودم کما	
بر کام تو پیوسته رود و با و کما	
ترجیح نده و معارف و حق و حقیقت و اولیا	
علیه آلاف الشکایات و تحسینات	
ای نهش و خرم ترانه دل	آواز از عارفانه دل
تجارت یزدانی در شب	در میان مرغ میانه دل

در این قطعه
میرزا موسی
وزیر لشکر
فرستاده

دل بی یار گرفت و گرفت	از که جویم که گشت بدول
کوشش جان بزرگ که تویی	نمائی خوش از چنان دل
یار غمهای اگر بخت بدست	راوی بکانه را ز خانه دل
سخت خواهد و چون کج	بشکست بر سینه بدول
یار و پیش و سوز دل باقی	کس چه صدا بکشد دل
اکت پای یار کن و نیت	بشکست که مرید دل
و دو جهان فرق کرد و انگیز	خاتم زلف بکشد دل
کرد و یکدیگر نیت و خوش	استایان آشیانه دل
ز آنسو می خوش و جوی که	یار تو ای زون کاندول
بگذری ز دو عالم آریا	نیت از ناله شاد دل
موش از سر پر و اگر شتوی	این نیت خوش از زمان دل

که جزا و نیت ببری بجهان
غیر و کل من علیها فان

یار و پر و دوستان	سوخم سوز دل نهان
-------------------	------------------

بر زخم اشک از غمائی	سرکش ایشاخ از غمائی
هر سیر بر خیم و جان برفت	جو رویه داد و امحان
عالمی از غم میان زار	و آن میان قبیضان
غمزه تو بدوستان تا چند	نار من بر آسمان
من به نال تو و آن شب	تو بر آب سبک عثمان
من شوق تو و مکان یونان	تو ز رفت با مکان
عنه تو کل حسه تا چند	نمونه مرغ بوستان
عبدانیه آن که صبح بید	تو به نجاب سر کران
ببر کوی یار چون بر نسیم	فت چو در ساربان
آخر ای بیت حبه خندان	من چو دست بر آمان
صدا تا بر جان تا چند	وین سخن بر دل و زبان

که جزا و نیت ببری بجهان
غیر و کل من علیها فان

رویی و لوار میر و غم	گرچه کیسه در خیل و دم
----------------------	-----------------------

برای حبس غنیمت زانکه نمود	بجای جبریل جبریل آید
کعبه نیا که تا ششمی	در غری از آدم کرم
هر دو عالم حقیر بشمار	قدی کردی بمسلم
تقسیم حق حید روح من	روح را سید پاک برید
غم و اندر گشت داشت دل	ز غم ز کاش گشت مرده
بهر خط و صبح طلعت است	کل وین بهر سپهر
نقش بر سنگ بسوزانده	در گشت میزد رستم
در راه کام زنده سوار	اشب حبیب و شام آدم
من نقش آری زانکه گشت	کاین چنین گشت پیر غم
هر کجا پا نهم خیر شاه	زانکه خیر است زیر قدم
سنت خرد ز بهار شدی	که مدیدی بجا خست
ای که غار نفس نقت او	بین بین نقت و دام
شیر اسرار نمونو گوید	تقدیر را زان محرم
این سخن و زدن هر شب ز	بگو چنین است نقش خاتم

که جزا و نیت لبری بجهان	خیر کل من عجب خان
چو رحیم با نمودی باز	
عاشقا را بجا نمودی باز	
اندین وادی در اندر	راه بی انتقام نمودی باز
خیر پیر این صبور را	بر تن من قبا نمودی باز
بر که نام ازین ستم گزینی	با که گویم چسا نمودی باز
چو را بوی می زرقیب	به با شش نمودی باز
من ویش را چو خاک راه	پست پس بی بجا نمودی باز
حسی بخودان بیدل را	بنگاه می فاش نمودی باز
نی غلط گفتم این فاش بود	کاین ای بجا نمودی باز
بی گشتار و به کار نفس	تین بکشت غرا نمودی باز
تاوه عالم فروریس از	دم چون آرد نمودی باز
ماند الا و حید را لا حوز	کجه خوشش را نمودی باز
که جزا و نیت لبری بجهان	خیر کل من عجب خان

از تو در سیه طریقی بود	که در بر تو جان من بود
سحر رسا را غوغائی تو	کل شاداب یا من بود
چو بالای خوب و باریت	فلاست شاد و من بود
چو در میسکن چو پنجه میخای	که مراد می تا مستن بود
آمال تو در غنچه دارم	از دم غنچه من بود
من کجی ز لب تو میبارم	ز آن غنچه که در من بود
زین خنده کجی بود	که دان زلف پر شکن بود
نمی گاهم که سیه کجی	در نیمه من این من بود
غیت در خنده جمع غنچه	که ز غنچه با من بود
زلف کجی کلن زین کجی	خنده اچای این من بود
نو که چون منم رخ افرو	یکسند دل که چون من بود
شیخ رخسار در دم غنچه	که مراد کل از کلن بود
من بپای تو سر فرو بارم	غالب فلن که جای فلن بود
زده کی که باز بان صبح	مترجم باین سخن بود

له

از تو در غیت و لری می	غیر و کل من علیا فان
دوستان با دوستانه زید	
صبح تا شام جاودانه زید	
بر شادان است که ز ما نذر	در مردانه بزرگانه زید
مستعد را نشانی کنی	تیر راست بر شانه زید
سر بر باد و برید و پس	لوف و کو هر یک زید
وام شباده و یوسف براد	وام را بیکه و دانه زید
شور و راه سیکه دست پیغم	تغی اینیکه و بجای زید
کرد و کل کران جریانه	یکمی رطل از آن زید
عقی تا فرار قلعه قاف	چو سیرت آینه زید
آزاد عاقله کشید	زخم جانور بر چانه زید
کرستی مقام میجوید	بهر از فلک کای زید
فصل صوفیان که شد زنج	دین کی مال عاقله زید
پای با کشید و چون من	از آن بحر میکرانه زید

له

مطربان در سماع پرواز	نور خورشید بر منماید
ست مهابی شمع کشتند	چنگ کیده و این نازند
که جز او نیست لبر لبی بجان	
غیر و کل من علی بن	
چشم و دست علی است	این حق بنا علی است
انکار شمع شمع نورش	ست همون تقی علی است
انکار زرد زانوار نور	تسبیح ناز علی است
انکار همه به سپرد بخت	توشیح لای علی است
انکار آسمان فرو آمد	انجس حل فی علی است
انکار تجدد حیات جاویدان	از بیجا نذر علی است
انکار در دشت احمد مختار	بناد است علی است
در مروت کلمات فزون	یا و مصطفی علی است
نمادد کرم علی است بدر	شهره اندر سما علی است
آدم و نوح و موسی و عیسی	پونس واریا علی است

ظاہر و باطن اول و آخر
شاه لشکر کلین که پیکر شرک
چرخ خدا چه علی کی است بدین
یکبار آواز جلال شکر کث سوز
مبدأ و مقنا علی است
شست و زغ علی است
چه علی چه خدا علی است
بنده کبریا علی است
که جز او نیست لبر لبی بجان
غیر و کل من علی بن

شماره
نورالهدایا

غزلیات

افیت عسری فی الدج	شیا سبی کاسل الحیت
لم یبق شی الا شفا	کر الیالی یطوبه عیا
زان می که کز و کقط و یزد	فی قریب شفا خیا
تجمع هوا کلمات نفس	فی اجماع تصور مثل الی
ان کان شدا او کان دنا	قوی واستی وارون نیا
والعقب سبت الالدی	قد صلی فی الشی بعد الی

نجد اصوات بالخطی

در صفت سها سو آملیا

مکن یقه رستی سنا عاب ما که تو وین کشندی یله خرا

دل باز سوز عشق چه کرب کرب	ز جفا ملک چه پشی دل کرب
تو عشق دیرانی نبودی بیخام	که باد دلی نیازی سنا عاب
که چنین چرخ و کج ز باد بفر	و نه کاستی نایز فروغ و تاب
چو دیده ایم رویه بچشم مهر زخا	چو چشمه ایم نعلت چکند شرا
صفا و صد حدیث کینم نغمه و نغم	کنجا را که نوازی به چون تاب
تن من غیر غزل است از کب پرم	و بسوخی کجا را محب و آب
که اچر آید و تو آب سار	ز تو کردی نایه چه خوش سیار
به حاصلی از غزل شرب خدا	و نخبش و در غم که نه و خراب
سنا جان که زنجیر محب لی صفا	چه تو در کب باشی چکند شای
تو خوار حجاب و نای در کف	به دیده چون شوکر سنا عاب

دل عبیدی ز فراق به نیم شد و لیکن

به صد سوال ز تو رسد جواب

اینده خبر رواه از حیا	با دل کشتی ای کجا خدا
از سحر کیم حیرت جایک	یکری آموزم هم مهر و وفا

منت باد صبا کشیدم بخوار
 تا برسانم به تو حکایت را
 چشم بر برنجی شیرین تریت
 بنه پر می کشم زخم طرا
 جگر کشیدم در دیده منت
 در کشیدم انتظار ده را
 در چمن حسن تو چو بید شود
 بار بیدارم ایام شاد را
 لعل لب بکشد و خندان لب
 سخت کنم با قیسم دعا را
 نیرودم اگر عقل با غم مشت
 عشق خفته پیش بر خوار
 مردم که نام من چون در شنید
 با ذکر و نعت و چون طرا
 نیست بیانت از ملک بکلی
 بوی ستر و مشکان میر و پادرا
 بعدی بخش لب را صد شاد
 تا کرد این که در کف صدا

تا دل اندر غم آن لبش آهسته
 در چمن صبر قیامت را
 اندل شیخ خرد او که در کف مشت
 که بر آید غیب قیامت را
 طبع بوسه از آن لب بیدار
 فکر سوده فکر تا بجای است مرا
 تا که بر عهد تو من شیت تو گلی را
 تکیه بر کاکه باد صباست مرا

غمی از حسرتی صحبت ابرام
 بر من است ازین کار خطاست
 قیامت که در دست خطا کشیدم
 کشان بند چون در دست
 روزی که چو پریان در سر زلفت
 لیکن از خال و خط برک تو است
 تا که عشق دل را برین پای نهد
 هر شبی فلک در دست است
 روشن باغ و چمن که بعدی جهان

کترین بنی ایران و قیامت مرا
 تویی ای نگار من که بوی گل
 تویی ای که کویم صفت چو گل
 تویی ای من که بوی گل
 بر چه اقبال رخ دهد در بر
 که در صفت شب و صبح خیر و بد
 بی این که تامل نظر در کرب
 که در صفت خلت نیریم ازین نظر
 من بکش تو ای که نیریم بکش
 بیری صبا چو در می من خیر
 نظری این بود که اگر صبا
 که حقوق باغ مست و در آید
 از آتش عشق بود تاب تاب
 کیدم نه آخر صبا لب

هر دو این را با هم نظر کن و دانست
 که سرخ شیر مرغی با این سرخ
 زبون یک که چش و چادر دانست
 یکی حکایتان شیخ فاعله دانست
 فروع چند در کم ز خاک دانست
 حدیث دهمسته و فلسفه دانست
 بسی ملبه غنچه گل آن تبه دانست

[illegible]

10

ترک خال چه دانست لعل دل
 ترک سبز دلی نکال نا دل
 چرخ فصل گل سبزه زاده بهار
 جود چشم این زرد آفتابیکه
 مباحش و کبر و کبر عشق
 رخسار دست در دل کبر کبر
 حکایت زبانه رخسار
 سر بر خطره مان خلاف کبر
 حدیث مشک دل و بدل شکسته
 رقیق چرخ کبروی در حرمی
 نظم جسد دل و در خون آش

توبہ کنجھ

24

چرخ زنده زین بر چرخ
یکبار او در دست جان حور است
زهی حیات که مرا عادت شد
بر دو کاک چمن اینجا بر یک است
خود زان تو را که بر من توین
جان و در کنار من تنها است
به پیش چشم و به شاک صدف
لیک صفت نیاید و مال است
بغیر دست نیامده مرا و سالک
ز حرف کعبه و آفتاب و کشت
عالم چه کنی زان که کس
بیش او چه در کونک و کشت

زده که رسی مگر استی

زنی که کند در دامن کعبه

نوش و چشم و دلم و دماغ
است شکام که سرمه کافور است
کز خشم میانی و در حسرت
با سر نهادیم در کافور است
خشی و اوج و چه سید هم لطیف
با این لعل زین با صدف است
کس اجمال نیست بکشت لعل
یکبار زان را در و صول است
یکدم نه زیستی بر او و لعل
پوسته کار من سر و دماغ است
دل غرق من و یکبار و کشت
این سست و دل کافور است

در

برکت که قد جانم زین به شری
کاین مختصر و خرد و بیانی
سادی لعلی طبله و ملای دوست
خرم بدانی که نم به شادی
کز به میرستی که خوش مید
و در زبان من صبح و شادی

شاید اگر که خسته غیر من شکلی

عبدی که مرغ خوش خوشی

این لعل تو یا پر غراب است
این وی تو یا که آفتاب است
روی تو بر زلف چنان
یا ماه نیست در حساب است
طلم لب است یا که کوی
آسمان با سکه کلاب است
از شرم رخ تو روی پوشید
حوری که عیش در حجاب است
آخر چه جرم این حسرت
در کشتن بندگان شتاب است
سایه که به بند و جسد
انشاء که اکلالت ارقاب است
ای خسرو حسن خون مرام
میریزی و چناب است

کب ره نظر از کنی عیدی

بازند کرم می خواب است

در

[illegible]

عبدی از نیکو در سرشت کن چو کیم
 شیخ خوارزمی اگر از نیکو در مشابیه

دلی افسوس دوریت جان آ
جان جو یہ جسم بی روان آ
رف تو کند تا دہراست
مکان تویر جانستان آ
خشم تویر غمخیزه جان آ
آد قمل وستان آ

دل بر من جوید لرز
 قاتل خدا و بر کان آ
 یک جوشه که خرم بجای
 ان بود مرا تر از ان آ
 جسم تو به جس پر نیان
 خواجه چکند که پر نیان آ
 از آنکه نظر بود رویت
 حاجت بیاض و جوشت
 بستان بخند و کرتنا
 از آنکه بشت جادوان آ
 حیف است برت غلیظ
 روی تو که کش میکان آ

از جویندگان و زکات

بعد ہی کہ خلاصہ تمام

سکه شاهی مرا بر رخ چون ریت
 رسته نفس خاکش بر رخ
 نورش بر عاشقان لب میخیزد
 مستی بخودان ز قبح دیگر
 طاعت ایمان بند و فیض
 کان حسنه بغیریت و دو گوشت
 دل به پیش مرغ بار در گرفت
 می پرواز برام قیامت لاری است
 آتی که دلنفا بسته بکار
 آتش دیار و دم از کزنج
 کام فرود که کار کان به نیست
 زانکه دم عیوبش لب چون
 زانکه دم عیوبش لب چون

سرچشمه

چشمه او که گشت سرچشمه
 چشم او که گشت باغ گلستان
 سرچشمه او که گشت سرچشمه
 سرچشمه او که گشت سرچشمه
 سرچشمه او که گشت سرچشمه
 سرچشمه او که گشت سرچشمه

و سفاک و این سرچشمه
 عشق تو روز طلبی کنی یار
 یا ماموستا کن خلی جلال
 چون شست دست با صفای لاله
 پرده از کار بگریزد ز جنت و
 خسته چون سبزه آرد تو بی
 پرده از روی بیکوئی بر رخ
 کل عیار میرسد و مسج
 جان بوی تو خستادم و
 شمع زان برپایان نظری باشد و من

کز تو بر جام کنی زهر مرا نوش
 در تو بر دوش منی که او با من
 دلم از دست خون گشت غم گرفته
 مشکلم که مرا غیر تو غمگین
 و این شمع سوختی موی آتش بخت
 که بجز زرق را هیچ و او با من
 سوختندی ز غم عشق و غم
 هست میوز که این شمع سوختندی

یا کز الی اللات و قطب صبا
 و آنحضرت صبر آوردی و سبحان
 احسن خلقی الودود من حدیث
 سماعی بدو استماعین آ
 قرآنی استبداد و بی و شمن
 و ماقی با حسن جمیع الملاح
 صفت الله مستد
 یزد صفای القلوب بجرار
 کز فکشت من عاشق و الیه
 با شکر کنی آن خرم سراج
 زرق و آتش معنی و سراج
 و آتش منی فی الهی با صبا
 آن غمای فی عین الفلاح

عید می آید عشق ندارد کز
 عاشق چاره چه جود صلاح

اگر حال تو به نظر چه شود کند
چه آفتاب باشد سحر چه شود کند
چو دیده در بحالت صبر تو
در دودین تو احم صبر چه شود کند
حق وصال تو باد مرده و زنده
مرا بجز نام و خبر چه شود کند
که خرم که شود چون این حال کلب
چو نیست لعل تو لعل که چه شود کند
را شکست و بی ادب صلی بر یک
چو فیض عالم تو بود و طهر چه شود کند

همی بوی تو عهد بیکان شود کند

و این حال تا زین صبر چه شود کند

شی از خست مدهو بی رم نشاید
بوی آن از کوی که گیسوان انداید
کرم زدن از اندیشه و کس از کس
که کرد و چه چشم بد چون از کس
نه کوانش و کوه و کوه و کوه
در دستم آن چشمی چون چو
نه خوسید بکشی تراش خوان
رو چو خست از روز خوش زباید
بیکشی وی هم بدو سه روز نشاید
چو بکشی بکشی بکشی بکشی
خدا را بکشی بکشی بکشی
اگر تو بکشی بکشی بکشی

همه جوی بی پایان و کجاست
که تری و کجاست و کجاست

نار و دل از من این ریشید
این دل را راست زار ریشید
صد تجرید من دم و دانشم کجاست
این من این بی پایان ریشید
ان همه خیارستان از قیغ غلغله
این تجرید من و زوار ریشید
بر این ریشید از ریشید
چو شش طوفان من کجاست
پار این را ریشید بروج کجاست
از نام من ریشید ز غار ریشید
بسیار غم من ریشید کجاست
از نام من ریشید ز غار ریشید

همدی که این شهر بر من زده و دهن

بر من زده و اینجا را ساز ریشید

کجاست که از که صد امیکند
چو چو چو چو چو چو چو
میل از شش جان تا صحر
این همه فریاد چو امیکند
کجاست که از که صد امیکند
مرد و بوی با صد امیکند

پرده نماز رخ می کشد
 باو خزان شمع گل رخسار
 ستمش با همسایه خزان
 بیدار کنی تهنیت گل
 سرده شمشیر و پستان
 ال بی ای قلوب و ریش
 ماقبلت لایق عشق است
 با که آن گشت نیروی عشق
 در دل که زاندا ز درفت
 بونه یکماه بر او کشید کرد
 کام من که ز کجا جان شد
 بر پر کند ده دست زود تمایل
 هر چه سرا بود بجا کرد باز
 بعد از این زمین او که در پیشینه

ال

کوشش می ی بنیاد رنگ
 طوفان کایت بنا میکند
 سر است یه ذکر برین تو کم کند
 چه جای که نظر بر جت ام کند
 مراندم چه حاجت که می
 بگو که مردم چشم بگو نام کند
 بدست می دل زودت کجا
 اگر چه خلق جهانی مرا لا کند
 ز نایب پیبری بیدان غرق
 بگوشت ام هر که هیچ شک کند
 اگر چون لم دست احباب
 حرام کردم اگر قصد احکام کند
 حدیث عشق با کسی یارم
 که را بخت نشاید که پیش نام کند
 راستان بعدی که نامه بدوی
 بعد خوش اگر عشق زده نام کند
 دل بود از ده هر سو بویست کرد
 عشق نیریش ناز مسلک کرد
 عقل با عشق سرچرخ تو را داشت
 ره چیلند با شعرین نیر کرد
 مردم و در پی خوشی دل هر چه
 مردی که بخت خوشی دل را کرد
 نشانی که چوین دلای کز
 اولم خوشی وصل تو کمان کرد

د

کبریا و فاعلی بر سر در آست
حقان نیست که بر اوصاف بگوید
بدانچه بر سر حق تو رسید
تا آنست که بخت با تو کرد
چشم بدوی تمام حلقه بگردان
خالد دمی ام دال جان
ای چشم ای منی مست و دل
از خم جانور بر خم دل خود دارد
عاشق آن نیست که از جور بگوید
عبدی بر سر گداز دست نگیرد

براسته زبانان اگر چه رسد

بآسمان بیرون هر چه رسد

برین مقام که در آفت فضا
خالی بید و بنگر دست برین رسد
خدا را که در گمان و حد و دور
که در کسب اندان شکاف است
زاد او در دست کفر پای فدا
نگاه کن که بفرست با من چه رسد
رو به عشق و ایمان می بودم
اگر چه دست خدا بهر چه رسد
و بسوزان جان در پست و غدا
ازین و من هم روی برین رسد

کرست با عهدی که کار رسد

تاب بر تو تا منزل و حج رسد

خاکم سیکار و جانان نگیرد
بر دل خدایک بر قیاس نگیرد
بیاورد هر دو رو سیل فایز
فارغ بر آنکه خانه ازین نگیرد
خود در زل کرش جان ببرد
یار و کار این سبب هم نگیرد
با ما پیشش که در صبح کون
با دل چه جور که کان نگیرد
نکشت سبب بر احم قادی
سهر داشت برین که نگیرد
برست که کار و کلام کند بود
لیکن از بخاطر آن سبب نگیرد

عهدی بخاک بر تو که نگیرد

کر خون من غم و دست نگیرد

خیال خاکست بر که می نشاند
دلی پای و شک است با نداشت
دانه خالین و فاعل آن
فرغ دلی که بوسه پان داشت
پر تو سبب بوخت منی آن
خرمی از و حه حاصل بر نداشت
تیر و بی میوه طفت شبهای حج
آینه روی نایب و کاشا نداشت
رو سوی آن است شام کاشا نداشت
آینه خود و خیر و هم بکاشا نداشت
آچر رسد و غش این دل و دنیا
چون نصیب خیر و دست نداشت

گر خفته در شش جان صانعی
تا که می وصل شمع آفت پرده
قدش شمع خراشانه خواهد
عبدی دل نگرانی فدا شد

دل بید که ان را زانو آید
باز شکوه با رخس آب آید
دل بید که می شمع می
ز غارت که از آن که می آید
دل بید که می شمع می
باز شکوه با رخس آب آید
بجاک خواست که در آن
بسی از غایت که باز آید
باز سال تو نیست غم کن
کون وصل پس از آمد و آید
اجازت بر سر می سال بیج
بشار که کون است و آید
طراوت باقی نماند تن بجاک کند
کون کاد که حال به هر آید
میشش شمع سوزن و زبان بد
بهرش با کون که کتا به آید

شرح حال عشاقی که می آید
و پند و بیان بی بی با و می آید
دور از وطن فدا و می آید
خون چکه در کاس می آید

دو شمع را در حق بی فتنه ای
و هر چه در شمع خورشید می آید
ما که با یکدیگر در کاس می آید
روحی که در شمع می آید
عشق که در کاس می آید
شرح حال عشاقی که می آید
این شمع به شمع می آید
شرح حال عشاقی که می آید

جان یکسان هم که شمع می آید
از شمع بی آن شمع می آید
میشش لی که بی غم می آید
تو چون شمع بی آن می آید
که در کاس می آید
بسی از غایت که باز آید
باز سال تو نیست غم کن
کون وصل پس از آمد و آید
اجازت بر سر می سال بیج
بشار که کون است و آید
طراوت باقی نماند تن بجاک کند
کون کاد که حال به هر آید

بسی از غایت که باز آید
باز سال تو نیست غم کن
کون وصل پس از آمد و آید
اجازت بر سر می سال بیج
بشار که کون است و آید
طراوت باقی نماند تن بجاک کند
کون کاد که حال به هر آید
میشش شمع سوزن و زبان بد
بهرش با کون که کتا به آید

اگر از خرد و توحید من عذر و جفا
چیز بر شمشیر چه خوشم و نه حاجی
تا که من برون گزینم که چه حاجی
بیزای تو خوشم و نه حاجی
فکر خودم هستی که خود این دلی
چرا که انت بر شمشیر و نه حاجی
مردانه که شمشیر و نه حاجی
تا که من برون گزینم که چه حاجی
چیزی مست فادام خوار و نه حاجی
تا که چون خوشم و نه حاجی

دشمنی شاد که در عهدی را دم

تو کنی حاکم که خوشم و نه حاجی

خواجه سلام ملکات الی امیر
لطف که در کی عاشق شمشیر
ایم که کرد و او گوشت است
حال ایلیا کی وضع ما و امیر
پیرا است که با تو ره رو گفت
عز و بدان و شوکت زالا امیر
رنگت کل کار دیر و کوران خود
ان شمشیر که در مودم و امیر
مسن رخ لیلی ز دیده مجنون طلب
خون لایق و طلبت خدا امیر
قدردان چون چند کوی پر است
چشمم و شمشیرم ران و امیر
سنگین و در شمشیر مریم مرین
باکی و شمشیر از من مسیح امیر

چند برین سخن زرد و بران کنی
فصل سازد دست من و امیر
جان دل غیش را مصرف کنی
یکدیگر خبر جوئی از امیر
پایه جان یکدل و مردانه
تو که شمشیر و نه حاجی
کردل عیدی و شمشیر و نه حاجی

علت یار این کس شمشیر

بنده ان طلب که با خط و شمشیر
فصل تو این اخت بر و شمشیر
خونم اگر ان شمشیر و شمشیر
چرا که ان شمشیر و شمشیر
خازن و شمشیر و شمشیر
بند اگر طلبت شمشیر
شیر چه که شمشیر و شمشیر
بسته و شمشیر و شمشیر
کشت هم این روز من و شمشیر
سخت شمشیر و شمشیر
خاک و شمشیر و شمشیر
شمال و شمشیر و شمشیر
من و شمشیر و شمشیر
ان کل و شمشیر و شمشیر
من و شمشیر و شمشیر
من و شمشیر و شمشیر
من و شمشیر و شمشیر

عبدی از آن مکر و خفای بی پشت
میگوید از تو که غلام آب ز کاش

چونست در آن وقت که در آن
ز حال خیر و بدی من آید و غرض
مرا حال و حال و در دست
آید و بدی منست و این را بجز

و لم يناد و غشواست و تحت حرام

کذا این معاطہ بعدی اچھا دیش

از من سحر است پر او را عشق
 او هم هست را قهر بتا راه قمار
 کس تو از خرد من و غم عشق را
 و در غم عشق قمار و از دل جهان
 پای تو کن جاد و از جهان عشق
 غیر جانی نیست مع جلدات ملک

بدو زلفت و چشمت را عشق
 چون تو است و چو ملک با عشق
 عشق را در عشق خون جگر را عشق
 کوی که هست این قاطع سالار عشق
 را که خود تر شود از دوز جهان عشق
 غیر از آن نیست نظر بر کار عشق

روز نشای شست خرد کوی
قیمت دشت بخان دم کالای

عبدی کریم حق تعالیٰ اسیر کوب

درگاه سلطنتی حیدر کرار

بر رخسار عشق نیک
 این جهان عاشقان نیک
 خورشید را نیک عالم نیک
 باد و عالم کار را نیک
 آینه دل شمع را نیک
 چاره اشق و غم را نیک
 یار و دو چشم را نیک
 راه دور و پای را نیک
 صفت آینه را یابی نیک
 کانه ان سخا را نیک
 آینه خندانم او نیک
 آینه خندانم او نیک

نفس است و تعالیٰ شمس عباد

کو حق سہرا گر ان شکات سے سکتا

در کبریا بود چو میل کفر در
که خوشتر از گل سوسن است در لعل

من خیال حال تو بگویم
که تو ایست فروز زخوردند
براستان راوت می گویم
بارگاه بولاق نیست چنان بار

مراد به چه حاجت خوش بخت
که بعدی بسته گرفتارم

ما چند تاخیر و حیران تو باشم
دخست و پیرمان پریشان باشم
چون در میان سیر کوئی تو باشم
چون شش یار و دیوان باشم
مادی چنانکه من غمت ابله باشم
بستان و دم کن بزمی باشم
دردم ز تو افزون و دمان باشم
اقاوم و مهر و جفایان باشم
چون کی می رسد ز چکانی باشم
چون کی کم از که بغیرانی باشم

تو توکل شاد و آب گستان من باشی

من بعدی چون بلبل خوشان تو باشی

من باین لب تمام که گشای تو کنم
کران بکده گذارم و دعای تو کنم
آب حیران طعم در دوش لب من
آتش در ده خالک کف پای تو کنم

دل من صیقل می خورم
جان من صیقل می خورم
پاس من صیقل می خورم
سیر من صیقل می خورم
خاک من صیقل می خورم
خاک من صیقل می خورم
خاک من صیقل می خورم
خاک من صیقل می خورم

عبدی کوئی تو ام چه در بر تو ام

ایرانی ز عاقل و ز غیب سراسی تو کنم

ناله

بیکار من خسته خوار تو ام
مرا خار چه خواهی و جام دیگر بخش
تو بهر ازل هر چه زلف خویش خوا
اگر چه کلمه در کسار خنده ران
تو بهر قافله سالاران چه شربت
مرا تو کیم بر کسری است کزن
ازین لب که دادی در خار تو ام
که کالیس کوئی جرعه خار تو
از آنکه سخت پریشان مقدار تو ام
ولی بخت تو شبار و در سکار تو ام
زیر بار و عجب است و قهار تو ام
یکانه عاشق جانبار و شوار تو ام

بسوی فخرم که صد زبان خوانم
 از آنکه بر خط خوش جان دور کنار توام
 هزار نغمه بر دلم کرم چو دودست
 که ز حد کردم و غم بگو سار توام
 چو گل دست خرم زیم آنگاه
 محبت خرم رونهار توام
 ترا چنان که خرم که شمع باست
 مراد خوش چو رانی که خواست توام

صفت من بن بارگهی پرده دار

از آنکه خدیجی شمشیر دار توام

دشت بلخ روی گل بجار توام
 خرم و خوش شکار کنی من را توام
 سر زخمی که بر رخسار باخته
 و چو حسنی روی من زخار توام
 باغ کبکبار را که چو غلب نیکنم
 من که بجای ما زشتی با توام
 از شب تا بھر و شکوه و گرمی کنم
 کاف و چهار زبان شب توام

عبدی تو بوی تو دشت نظری تو

باله اگر چو بوی تو چو دار توام

چون نوزد افتادم چون بود بر افلاکم
 در چرخ ولی چو زلف افتاد بر این عالم
 که تر جبار دار چرخ غنیمت
 گریا لب ملت بر سرش در عالم

ایامه روی مست ز ساقی بیضا
 اندیش و الالم آینه اورا توام
 چون صید صحرای گشت آستینم
 نه دیر تر نشسته آویز توام
 از عشرت شایسته بی نعل که بودم
 در صورت بجزای شاکه بودم توام
 از جاسر بجام ایجان با توام
 کان منی و شیدانی بودی توام

بر روی تو شستام و شست توام

سر حلقه عناق من عجب چالام

شربت خورشید کنی توام
 کشت از من شود بر شمشیر توام
 چو روی دست منم از توام
 چه حاصلی است بیوه و میر توام
 دشت عشق را لوح دل توام
 که آتش من بیارسته توام
 میان من جهان مکرست توام
 که خون دو بهر من که خدی توام
 اگر به در جهان کران بود توام
 که گریه و بیخوابی کران توام
 که ز روی تو من گرفت توام
 که آفتاب چو من ز کوشه توام
 محلی ای تو خواهم که سر و بار توام
 کرم دست و طالع من کوفه توام
 چه بال که در عالم تر است توام
 هر که گوی خرابیای توام

تو غرض و مبدء و نفع مبدء و نفع
من نیست که با عشق نیز افکند
برو چشمه کریان شوق و این سخن
که اخستان دل و مبدء و نفع و نفع

کوه و غمر و سجده سی خستاده
 دل ز کجی کی خرم زده شود
 نیست خسته دل مالکست و خرج شده
 اندر غفلت شیشه ز در کجی جا
 و اکسیر دارا زلفش ازین چای
 بر تو مع خست طاعت آفاق و آ

عبدالمعالي قرآن و تفسیر

جاشای خوش دلی و نازم
گر باید مر عشق تو تنگ
حاشا که منی کوئی جانی نکر

جان یار است مختصر را بنیست
 و اسفات تو هم درونی هم
 بیوده مغلکی زنی کسیه بیرون
 که تو غوغا می زجر خود و حزن
 بر باد غصه روانه کردی کنی
 که سست نامدار از طایف

خواهم فدای جان من و مختصر کنم
 زنجیر جوشن شکر کنم
 سرخس گل است از گل کشته
 خود غار است از خون جگر
 بر شاخه خدمت غمزه کنم
 مرغ و قفس نام و در پیغم

روز می اگر تربت عجمی کند کنی

از خاک صحرای کرم و سر در کرم

بادشاه ملک فخر الممکن
 که در حیاتش نامش در جهان
 گشتی که کسب شد موج حادث
 مکر و رخسار اعداء و دشمنان
 با جمال آه کسان و غلبه
 بود ستایش و صفای تاج و تاج

با کمالی که آتش ناله چوین
 گویای جان و نام گویای یون کم
 با قدرتی که نهدیم ناهل و نایم
 زاده چوین شیشه سازم پارسان
 پر خورشید و زلف و زلف
 و شکوهی که بود خود عالمی چوین

مهر جان در حق و کرمش ملک دل

عبد المرحوم شریف رحمتی

مهر جان غیبی این آید گویم
که عشق کرم که با عشق پرورم
بیج روی نام زکوی میگردید
که کرم غلغلی بر باد فرو رورم
ز دست پریشان و شایع می شود
مهر زلی هر دو ستار من مایه دگر
بر کفر و تقسیم ستره کیره و نیم
ناله صبر و کرم بر دست اش و نیم
ز دیده و فتنه کرم دست و خرم
دان و غیب حالت است عیب بنا
اگر غیرت عشق و غیره نمیشد
یکی کلمه ستان چو ام و نظر کن
که در جهان ملک و لغای از دگر
چو نام و چو کوی کوی کوی نیست لم
چو یک سر آتش می چکد به خورم

بعل عبدی زاریت حاجت من

و تمام زهره که من بعد پرورم

روز و بزم ای سر و دل را

رباعی و اشغال تو مانده

بهاران را چه خواهم من که دارم

بهار خنجر من زانوی دیدارم

ناله دگر کسی با چوب عشق

که از آزار و است انجام

ناله کنت با زانو غم

حدیث نیت توان کرد با غم

ناله زیاده سر وی بلب جوی

کسی کوید سر وی بلب نام

نمی کجند و لم از شوق

مر آن عبدی زاریت و کرد و ادنا

مهر ک می دل و آرزو احمق من

عاقبت ترک در این کوی احمق من

چشم او می کشد یک یک کوی

سوی زهر که به یار احمق من

چون را شد ستم ز صبا عالم

کای چنان از تو من را احمق من

کل روی تو چو باخار قیامت

من که ز نیت احمق من

که به نیت کشی یا بکنم کشته

عاشق من که ز نیت احمق من

چو منصور کرم بر سر و ادنا

و در سپند دم و سر احمق من

هر چه جوی خود ای لک و کوی

کشم این زهر و کرم احمق من

من که با دوست کایت کرم ز غم

بجز از زلف احمق من

هم چنانست این و فو بر دم
تکلی لولی شوا از تو آیم

مست و از منی گشت بر منی
خسته هست بهشتی از تو آیم

کرستی انظار من و او آمدن

نطق بر بندم به اشارت تو آیم

ماه صبح خوش من و قباوش من	بسته لعل من و سلسله دوش من
روز و شب هر دم که دوش مهر و دست	روز و شب من از آن لب باکوش من
مگر نه این خوش من و زو چرخ من	هر دم این من و آن لب باکوش من
سر به لبنا و آن لب سکر دین من	غارتش از آن لب خور و پوش من
دو جان با کز آن لب ست هلا ذرا	دست کردن کز آن لب خور و پوش من
چون می صافی ترش و صبح و کز آن	چون نم می خوش من و لب باکوش من
و دگر من و آن لب باکوش من	یا دور او مرا حلقه فراموش من
ما بعد خاموش من و زو چرخ من	او بشکایت من و زو چرخ من
جان تا دوش من و کجای کس من	عاشق من و کجای کس من
گرچه غارتش عشق من و لب باکوش من	بعد می شسته را تو زو چرخ من

سر کشیده من و شبنم من

مرکز و کس از قلم دل ساحه من

انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من

خدا که بجا می آید پای تو سر باره

کر خورشید من و دل تو کرم من

دیدم جان با کز آن لب باکوش من	لش جان کز خیمه و کز کابین
نمودم قدرش من و زو چرخ من	نمودم قدرش من و زو چرخ من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من
انگ که اینست و آن از منی	با کسند بر کز چکان لب من

عبدی عاشقش بر در پریستان

مهرم بسند بر کوی خواهرین

شوق این دود و دلم نمی دزدان	عبدی جان مرغان یی جانان
عشق شیرین می دود و شیرین	معلق کشتگی روی به رخسار
سالی محمد و سالاده کلر کشت	مطربش به کوه و اعلا بطلان
دانه و دانه خال خال	کودان ایمان مکی بر سران
کرده بال و بال و بال و بال	عبدی عاشقش بر در پریستان

عبدی بنویست که بر کینه و آگوش

کست سنی حال با کشت قاتل

زان کنی که چون کل کله مراد	یکه سنان من مشک مراد
پر کف می که چه خوشید فود	خوشید فود زان شب مراد
مهرم صنادیک بر کیش مراد	داروی ن خسته فود مراد
با من سخن رسیده و محراب مراد	بر خیزد نشانی مراد مراد
زان زخم که میر و سینه ای کی	این سجده و کل مراد مراد

زین باوه که داد می کارم بنوشد	زان باوه که راست شود کار مراد
کرست قنار و زهر حیان و جان	اندر کز زاده و بسیار مراد
زان زلف که در م سلسله سنی	از لعل لب خاتم رخسار مراد

عبدی که سالی اش دل دینه نیست

دیگر بجز که کوی دستا مراد

التم حالت جاننا حیدر و نه	دو اند و بخیر می و عشق تو فرزند
سخت است که بر کینه و دل زخم کوه	سخت است که جان زنده و پانچ جان
ما عشق خست خست و دل زخم پر خیم	افسون و دیان کشت و یک کشت
مسور می ز دلمی لاله زار بچه کاز	کرست شانج و دیم روز و شبی
از صحبت زاده دوری کند و شیا	پر سینه کند عال و صحبت مراد
خوابی که کشت امین باوه و شوکت	بچه بچه کان و شکاک مراد

عبدی که از عالم سینه بود شیا

دو اند و می و کشت لاله بیکان

جام صبح و کشتن طلی کران	بر زخم و عطلان می جان و خان
-------------------------	-----------------------------

از شمع شعله قاصده عقل و شمع چرخ
 آیین عشق از زبانان بخوار
 و یاری عشق که در کینه بدوست
 همچون نیکو کشتن از کوه کراک
 سر و جان و دم حاصل فرودگاه
 در عشق چه توانی زیان بخوار
 معیاد ما که رسد بجا کجا داد
 که صبر بکشد کن غم میان بخوار
 اگر گشت پیش غم که کس و کجا
 باز بیند و ساهد بینان بخوار
 از استپای میانچرخ رخ سبزه
 دران و خوشان آن دانه بخوار
 بامری و در خوشان میان کوه
 کست کز میانش نشان بخوار
 در امر او از دو جهان و بی شک
 کس که در کوه و در دو جهان بخوار
 همه عجب عجبی است و جان غیر نیست
 که در پیش آن دو کوه جهان بخوار
 بخت عشق و شکل نیست

از پیر با صفتی عالی سزا بختی داد

ای سزای عشق صبح و کوه
 روی تو از بزم گل و لاله
 کوزه زبانی چون سرچشمه
 کوی زنده است چو سینه
 سر و جودت بود مستدل
 ماه پر ویت بود مشتبه

حاجت جویش نو و مر ترا
 رقص براندام نمانی زره
 ماه کست مرگان تو بر قصد لاله
 کرده و در روی کجاست زره
 ناله از اینکوه نصحت کوی
 اینده پیوده حسنا زره
 چند دمی چند ز صفت هر کس
 چون نه از از اردون قبه
 خیره چو ابله بر او تمیز
 صورت ابله صورت
 پیر حرات صفتی را پیش
 سبزه بود خوا و کوه خوا

عبدی خوشنویس جاکا

عبدی و او فصاحت به

ز شراب شب دم قدسی در ناله
 ببال و خوشی دل تیره و صفا
 دل که خاک رسته و سالها بخت
 نظر نقدی کن ناری چو میوه
 بهل اگر چه خاک رسد نیک بی بها
 و کز آفتاب گل کمرش کن بناده
 تو که پادشاه جانی بله ز غمی بها
 که عجبی کن عجب شکست داده
 چو خراب کرده و بنجر شمشاد غم تو را
 دل در خاک از بیاد تو شفا ده
 بکنی بر اینچه خواهی باشد شکست
 مرخوشتان زیاده بخوان غم صفا

بشکفته دل را با سینه
بشکفته دل را با سینه
بشکفته دل را با سینه
بشکفته دل را با سینه

بشکفته دل را با سینه

بشکفته دل را با سینه

تو بدین رخ کس نیست
تو بدین رخ کس نیست
تو بدین رخ کس نیست
تو بدین رخ کس نیست

لب ملت چو در سخن آید
لب ملت چو در سخن آید
لب ملت چو در سخن آید
لب ملت چو در سخن آید

لب ملت چو در سخن آید

لب ملت چو در سخن آید

بشکفته دل را با سینه
بشکفته دل را با سینه
بشکفته دل را با سینه
بشکفته دل را با سینه

نمک و من و جسته ب قندش تو اندیم بے

بعدی آن قندش که ز پای طلب

بشاید ز جایت نسی

آفتابم بر منی آفتابم بر منی

آنان لبه فانی که بر روی فانی

با صحرای فانی که صحرای فانی

کوثر نظری که در آرزو نظری

دواند و سست که در سر دواند

خورشید جسته که بر ملک جسته

برین با جرم که در حق جرم جسته

بعدی جسته که در حق جسته

تا که رفت جرات قشربه در

اگر هست صمد روزی که در صمد

بزاران شمع از طالع نایم من اگر در

بر میری حال که چندی ز دالان

ربا به زان که افتاد آن قندش

مرا شکست اندر دل او دین غم

وصال و سست آن زنده روزی که

ز جرم و جسته میگردم در حق جسته

نازت که بشم اگر بایست

هر چند تا که بی وفا بایست

صبر از دل من ربه و شدت

دردی من حسدین بر منی

ای آرزوی من زین غمیش

بسیای تو آب زنده کانی است

صل لبه رفقه بدستم

ای منور رحمت لایحه

بکشتن سر منی بودی نیست

خون زدل و دودام روان
 ای و می در شب و روز
 ای که کز به دل شد از عشق
 ای عشق من تو پاوشا نیست
 نادان لیساده که بر پیش
 استاده و پیچیده ز ما نیست
 جگر می شکست که عشق با او
 در رست که کرد و شناس نیست
 که روشن فکر و شگفتی است
 در صفت منت و غل سرانی

با تمام رسید بعون الله

غزلیات

این قصیده
 در مع ذوات غنچه است
 ناصرالدین شاه صاحبقران من کرد
 چون از قلم افتاد مجود
 در آخر کتاب

ای لب لبر من تیره کی چو شب
 خورشید اطلعی از رو تابش
 خرد و باقری سبزه با سحر
 دل بند و دل شکری تا که بر لبی
 واقف چو زاین قل سیه
 با صاف خشی نایب سیه
 بر تو شکسته عمل ز غایب در می
 بر لاله برگ طری رنگ سیه
 چو بند و پر شکلی طلقه پرستی
 پیرایه بر سخی سده ای طری
 دلمای شیکان آن کس تو بدو
 گو رودوان و توانا ناز سیه
 منده می نه سیه چو و می ل
 هم شب با شبی نایب سیه
 بر روی لب من می سر سیه
 چندین تاب شب سیه می ل

از بوی قامت آید و خوش است و در
 از روی می خندد و کوی که خند می
 ای ماه خندت ای که در میان
 ای که در کاف و خطایه من پیوسته
 در خوان ستایش شاه از کفر کفران
 شاه که مرز شایان و کسیر جهان
 ای خرد و کوی زلف ساینه بکوب
 از خوی می کشد لبها و کوی در
 نظاره خنده شود و تو چو سبک و
 بر آواز تو زنده و کوی ستانی
 فراق او خست تو می نه من
 هر چه در گوشت سوی شان بر کوی
 در دست شکر هر که زنده و کوی
 ناله و سبکان بسیار از تو بجان

بر سر

تا هر صبح شود روی سپید
 یار و تو هر چه با و ال علی علی
 پشت زمین تو با و ال علی علی
 پشت ستاره با و ال علی علی
 هر یک دست قدح از راه و می
 درم شید برادر بزرگوار و کلو شش رو کار تا پا به راه خدا بر تپا
 این جهان سخت نابینا است و دیده را چون کل به این غارت
 هست دل تنگ که کرم شیشه انگه با او شش تیرا را است
 است پندار شش نباشد است یار و انیس او کی ما است
 در جهان شاد می تن آسانی با فریادست و بجای تیار است
 شادی و بی سبک شکست و اندوه او می خجسته و ارا است
 این جهان فریب ساخته است وین دانه سر که مشایر است
 نمود می گوید و یا که لب بند این پوش که جاش بیدار است
 نیربان نچاست پند و به پیشش از کرد و شش پدیدار است
 این که شش رو کار و شش بان کر پای تو پند بسیار است

بگرد زان چرخ نمی شود / تا سر رسید چرخ گرد است
 چون خیانت بود چو لی از آن / که نه بر جای خوش استوار است
 آن گرامی بود که این سبک / در چشم و آتش خوار است
 کار گیتی بیکسره زار است / پیشین نذر زار و زار است
 گفتگو که دل باین گیتی / نه استی سبکبار است
 زاده گیتی ایم و کس نشیند / مادر اگر بختان خوار است
 جان و آتش آسان از آنک / تن کی لا شاست و مرور است
 مروی کن که نه جاوید / مرور نام نیک و کردار است
 یال بگرشید و مرد جان / که گو را خردن کوه سار است
 پیوه دل مرا بر آور بود / که زهر کشش کون لم زار است
 تن شهید و است خرمی شده / دل فسرده است و دود خوار است
 او شده آسان زین طری سپنج / نیست بر من کون و شوار است
 سرخ بودی رخم زدی ز شش / زرد وایدون او و خوار است
 هم در پنج شش و لم که زدی او / رفتن حریفی سبکبار است

ای برادر تو و بهشتی شاد / دل من زانده تو انکار است
 از خدایت دو در جان باد / تا که چرخ کن برقرار است
 بر تو قیام دارد ستا خیر / موی که سر کشم زوار است
 سال بر جسد زو رسیده / که زده و مرک ماد و زار است
 عیدی این نه و سون که ز گفت / جان بخت و دور از زار است
 تن من بجان پیش از آنک / که هر ی من غم ز شوار است
 زین بکاه دوری من کن یاد / که ترا سستی زنده زار است
 هم در چشک زده و کی گفت است / آن شکوه که گفت بقرار است
 اینجا بیک خواب کردار است / آن شناسد که دشمن زار است
 در مقامات سیر و ملوک و کمر زینت شاه ولایت با لوح الکاشان / که روزگار نرسد زودین کلاش
 پیش و است ال کمر که توانی / که در سیاه خزان دستبرد چار است
 بساط بر خیزت بیکه زید / که در سیاه خزان دستبرد چار است
 بیا و کرد بهاران باغ چم که خزان / می فیکند زانکه زار است
 رختن زده و بمان کن چو بهار / بخت شش کل و لاله های چار است

کیمت شمس صفت لی زینتی نطق
 خدای غریب بل اولی سیه
 سابت و بی وحدت که در کیمت
 کوئی نه رسد حق و کلام
 بجان اول که تازه عشق روزیت
 بر این خنده تپش دانی و نه
 چو کیمت که بی شک و در عشق
 هزار بار خوشی با رخسار
 شسته که بر منی در خسته می آید
 که غلبه بیدار من کرد و خفا

در مکه است خرم و کامکار

بر لبان شبان و بر دلی سر
 مرا برده شکست اولان
 زده و زنده و پیش رویت سیه
 چنانکه در دهان و در لبان
 بگرد و خورشید و چنانکه در چرخ
 شسته خال و دور و استخوان
 چشم شسته که در لب جان و فصل
 بر شش می برسان شش می چنان
 یا قیامت که آن کار آمدن
 بدم دوست ایرو و بیرون
 علاج اول می که کف کرب است
 کون بدم و نمیدارم بس
 کل شکسته که در دست است
 سر و خنده که در دست است
 اگر خنده نشیند یا بسکر
 بعد و نه تمیز که در دست است

چنانکه خنده اسلام شاد و خفت
 خنده و آن که کوفت و زنج
 او المظهر و انصاف و خلدین
 که زیبا نه آفریده و ارکیده
 قوی گشته و در خنده خفا
 که دوست این بی ابر و کار
 بر ختم جان و او که در کتاب
 اگر خواند می آید نه بی ابر
 بر آمل سیه و علی فدیت هم
 دل مبارک خنده می کرد و مزاج
 پاکیزه و آن را این سج کرد و مزاج
 در کربا شادین است و بی مزاج
 کس که عطا است که برادر
 و شوق است خاست قلم و مزاج
 نه بر او آن خنده شش و شسته
 زنج و آن که در شش و مزاج
 پیش این پیش و در لبان
 بر لبان که شسته و شسته
 بر لبان که شسته و شسته
 چه که در دم و خنده و می نمود
 زین مع که در لبان و زین مزاج
 در لبان که شسته و شسته
 از لبان که شسته و شسته
 مراد و پانی که در لبان و شسته
 براد و خسته و شسته
 می براد و شسته و شسته

برسان کنگر که گنبد بیاورد
نیشست خنجر بر خاک گنبد
دو کشتن قتیق بر خنجرهای گنبد
ستابن خنجر گنبد بخت
بیاورد بر گنبد کنگر بخت
ای کس که در گنبد بخت
بر قول حق شاف و داری بخت
بخت است شکل آسان بخت
سپاه چندی که کسیر بخت
بر گنبد دلی و دلی که در بخت
کسیر بخت که کسیر بخت
دل ای بختی که بخت
دل بختی که بخت
این بختی که بخت
بختی که بخت
از بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت

در کس که بخت

بر بختی که بخت

در ستایش خسرو رومی

آدم قران می بسا بر دام
ایوان و آینه رسیه و بخت
آدم قران بخت بخت
می در بختی که بخت
زبان می که بخت
رخسار و آینه رسیه و بخت
آدم قران بخت بخت
بختی که بخت
کسیر بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت
بختی که بخت

ایوان و آینه رسیه و بخت

از آنکه در خرد و دانش
 از سیرت به صورت تمام
 چون کوکی پیش او ناید
 خشم از بر او برستم تمام
 اندر آن سپهر چو بلبل خوش
 از برای چو شکر زده خشم
 از طاعت و رستگاری
 مردان عالم بهرست و نام
 دوران کشته خردوان
 از دم کشته خردوان
 ای شکر داد و شاه عالم
 ای کشته دست عدو صفا
 بر من بسته بعدی که نامش
 بر دم ترا هم صبح و هم شام
 بر من همی دست از شمس
 از طاعت چو نغمه و لم قدا
 نارت شد مال ز نغمه شکر
 ای بس که آمد مرا بر اندام
 شاد که هر صبح نغمه شکر
 بر نغمه من دست و دعا
 بشکر و این شمس چو نغمه
 گزیده می شاعر و قدو ام
 مستغنی فاعلین فاعلین
 قطع او کرده بر نفس نام
 خرم شود تا بر حسابان
 از تشنگی مرده است با نام
 خشم تو میری بر ده کاران
 دشت با درو و ناله نام

این قصیده را پس از حکایت ناک کارزار فرموده
 است

مشت خدایا که در این جنگستان
 منم خدایم از پل من خطی است
 به خنیت مرا بر این سپهر
 در خنیت مولد فرامده زمان
 فرخنده باد بر ملکسین بعد لغو
 و این درگاه خرم و این شین و شین
 و از هر پا و شاه جهان بسته و اتم
 و بر هر چه قطره قطره باران کلود
 لیکن چو شمس جهان دور شود
 از خنیت نیا بر جان من این
 آری هر آنکه دست شد را بر دست
 جوید ز درو که بسا به خطا مان
 من بکنایه بودم و دست بوشی
 دانست از دم که می فری جان
 پای می که دست شد را بر دست
 برداشت نام و پس کلام نه این
 بگرفت ز نغمه شکر و اربافت دی
 تا بر گرفت است مرا خرد و زمان
 در پای من کلود کلود ای کرده است
 و این خود مرا بر دست بر کار و شین
 کیسان خدیو ناصر دین و کارگاه
 فرامده ملک جهان و رستگاری
 و دیدن بر درو و نغمه شین
 مرستم برین قصیده فرموده است

خودش عوی مشهور بود که
آیه زلال دادم کلمه بود و دان
شاید چو بر خاک کشیدم نه
دان نه باستان و نه دان
زیر که نیست کبریا و نه
آفتاب آفتاب و نه دان
هم حق شناسان آیتی هم شاد
هم شادگان آیتی هم شاد
ای آفتاب که در خورشید و نه
از طلعت تر نام کند و نه دان
روزی بهادری که در خورشید و نه
کز غمی جان شده و نه دان
فرخنده با شمشیر و نه
هم شاد و فرخنده گیتی و نه دان
فت بود قافیه تر تو
شکر تو در خوش توانی و نه دان
دولت می که هست بر آستان
این تو چو باشد دولت بر آستان
در حکومت نایب و نه
در مرسته نایب و نه دان
من ندانم که تو چه هستی و نه
کا مودت تو چه از آن فصل و نه دان
تو نیایم و کل البصر کنم
ای با در که کعبه خیر و نه دان
جستی مبارک است یا من فرست
میشینم و در مطرب ساقی و نه دان
بستان چو ناروان چو کف باد
زان کشتن را به طبع چو کف باد

بهر و زبانش و بر بانی کلام
آباد می هر تن استانی شاد
در کوشش هوای بی بدان طبیعت و نه
در کوشش هوای بی بدان طبیعت و نه دان
ای شده پر مرد و نه
این کی بشود و نه دان
خودش را بی غریب و نه
پسند کبر و نه دان
تجربه که با بر عادت
زود است و نه دان
جاده و در اکسیر و نه
زانکه باشد و نه دان
باریس که در آستان و نه
کر و شمشیر و نه دان
ای بی چوین آفتاب و نه
پسند کبر و نه دان
عقل و قی و نه
گرد و نه دان
آرد و نه
یک چوین و نه دان
آرد و نه
یک چوین و نه دان
بر کس و نه
یک چوین و نه دان
این شادان و نه
یک چوین و نه دان

دو شمع درم نه در سبزه
 وید که بود و هیچ نه خون
 داد و دیون هم نه باشد
 راست گفتی خدای تعالی سزای
 ناگه را یک شمع در سبزه خاک
 یا چه بار که را این صیغ پر
 سحر خیز است گفتی پرستار
 یک شمع درم نه در سبزه خاک
 سحر خیز را کعبه بر مذبح
 در پیشانین است غلغله
 آن کی تو بگویند غلبه
 آن در غافل کعبه مهر و
 آنکی افشاید بگلین با
 یا بهاران پیش گل بند که

یکسند ترا دایه از حجاب
 پاک کی در باغ و گلشن غلب
 یا بخند و برق شکبایان بابر
 شیرین از آن شاه مردان تخلص
 این گروه سرست خواب صعد
 آن مثل خمادی که از خون بود
 جوانی بی مستی را کفایت
 دست ما خدایی دیوان خدیق
 از بر دشمنان همه توجیه است بود
 ای نغمه پرستغاث بازوان
 این مراد را از زمین شستند
 رهنمایان بهشت ز میانه پاک
 هم کن که تو به در ز سینه
 از نغمه و ز سینه و ز نغمه

این چند فال سیر چون بد از هر بر این شد و در پیشگاه
 بازه امی پر ز خون کردیم است غم دل هر کون کردیم
 بر سر بازستان کف زنا غمیشین آرمون کردیم
 ترک فعل او درین کشته خوش شش سودای خون کردیم
 هر بر کار بدون نشد تبا تا که آتشک درون کردیم
 چند و چون مشیر با طاهر است ترک چند ترک چون کردیم
 بریم با روح مد حسن در و تا از دم پاکش فزون کردیم

جدید مشید و زنده می پرست
 دو که خود را ز دست و کن کردیم

خبر بدیاری که در وقت کشت مسکام صبر می شد و او را کشت
 آن که برین مسدان هم کلا کشته دو روز پیش صفاق کشت
 این کافی از سر کذا رید که دیدر صبا رک ان ترک پی بود کشت
 خیزد که دو وضع آید و شبیه زان دم که او عزت خیزد کشت
 آمد برین و شش خیال بت تو هم کعبه زنده در تو از پی کشت

کسر که بر کی ترا حال چه شد زو پر کس ششم غم خوش کشت
 لب نه زان زو بکبر روان از قده امی فاقی با قده کشت
 جبدی خدرا را کشت با کشت
 از کار ز طوفان شش کشت

از هر خوابان شمره و قی ز کشت دو که از این زبان زنده کشت
 بخوانان کجا قدرت سودای مجر بلایه از کجا کشت یه کشت
 هر که جان او بدول کبند کشت با زینا به صلاصی کز کف کشت
 و در نیوان از غم ابروی کشت سلسله عاتقان کشت
 زهره ای خرم هم کشت از کشت کرده احدیکش بدول کشت
 و بر اینیکشی از خطا شکیں بسا و اول صا جده ان صلا کشت
 که هر و لمانگشت لیل شکر ز تو باز غامت هم از لیل شکر کشت
 تیره و تار و دم روزین کشت کشته تو کولی می کشت
 پر ز قمار است خواب نیم چون شش شب ششم کشت
 چون نیاید و کر کل کبستان کشت خانه که چون جبدی مل کشت

سرو عالی صبا چو قی و بالایی تو نیست
 باغ کلچن رخ زیبای لاری تو نیست
 حاشی لب که تعب طبری لب جو تو نیست
 چون سبزه خوش تر برین لب تو نیست
 باد بنور برانیده که نور از تو نیست
 باو تقرین بر سرش سودای تو نیست
 میت از مومن تر سادگی از تو نیست
 که گرفتار بدان زلف چسبای تو نیست

بره کعبه رود زاهد و عبیدی می

زاهد از خصلت ز سر کلبه ای می

رسید فصل کل و طرب چو چوشت ز دست لاله رخ جام خوشگوار چوشت
 بجان تو ز من خسته برفت مرو که در هوای چنین بوسته کنا چوشت
 بکشتن تیغ که ز نهار من نخواهم که گفت با دم تیغ تو ز نهار خوش است
 صغیر ز مدرسه میگردد بگو میسکه کن که این خسته غریب یک لیدار چوشت
 ز عقل پر چرخه و موسی عشق خیرام که زیت در کف شاه اختیار چوشت
 بجان دست از هر دو عالم است که یک بال بلب مشوق زلف چوشت

نخند گفت شب و دش چو طرب من

دل تو عبیدی لدا و طرا چوشت

با نازچه رود از می شب چوشت
 با آنکه دو صدره خورده ای تو شب چوشت
 سرخ تو خواهم بخت از دیده بر تو
 در پای تپه خوشگویی تو شب چوشت
 ستوری ستی امیجه تو انداخت
 یاروی روم ایل زکی تو شب چوشت
 آینه ز سارین جاش از خودی
 وصلش که نمی خردا و جلیت بر تو شب چوشت
 که کعبه جاتی پس حیت که در طاق
 ناقوس می زند و یوان تو شب چوشت
 چون غمزه ایمان آینه جان تو
 چو کعبه گره از نو از پاک تو شب چوشت
 اخرف تنگ آید بر سر تو و منی
 تا غیر تو بار و برسان تو شب چوشت

کر پر تو ز روی تو شب چوشت

عبدی نهد آتش کن بی صبح در ایل

مر که غم کشم آن غم نکار کشم شراب لعل خورم جام ز رخسار کشم
 خار خسته قادم ز باد شب کشم کمر دو جام می نفع آن خار کشم
 مر که سلسله با نیس او بر کردن همان است که کشم لای کشم
 ز نام و تنگ ببال عشق از ادم چرا بدوشن که باز فرود کشم
 ترا که روی از باغ یاسین کشم من از چه رو صفا منت بهار کشم

براه عشق تو گردم زنده بجز خسته
ز تارلف تو برینش کشته
کو کنگه ده پیش رخ تو رویت
ز آبریزه بر ویش حجاب کشته
یا پاکه دل جان خسته را باده
بجاک راه تو من ز پی شاکه
یا پاکه و چشم مفید کشته ز غم
ز بسکه در شب بجز تو انتظار
یا پاکه لای ترا دور و ترا
من شکسته بصد شوق انتظار
یا پاکه دلم را غم تو خورد و کرد
ز تارلف تو از ان غان و مار
خسته طالع و فرخنده دولتی گد
بکام خویش تر آنک در کنار

اگر عشق تو سرست کشته عید یار

چو اشتراش بکوی تو در قطار

اگر تو سر بخوای سر خود هیچ خار
که من از خویش گدشته سر بودی
کیا قدرت امکان بودم تا بگریزم
که بدم تو اسیرم بکند تو شکار
نشوم مست کار چو حریفان بدو جان
سران ببلد بکش ز پی دفع خار
نه که غم ز غم چو لب بست شرابم
تو در غم ز غم زانها چو توئی راه یار
اگر من رخ بنایی همه چون صبح
و درم روی پوشی شب یاریم و مار

تو بزین سکه شای بر روی زدم
چو بجز بوی کرمی بد و صد بار عیدار
منم آن اشتر تکی که کشم بار حیات
خوش سرمه و باری نی بجز بزار
هم چون عد نالم چو کنی دور زدم
هم چون رو و نالم چو کنی بجز بزار
چو بجز زدم ز فراق نشان بجز بار
که کشی نور و بگردون و دود و بزار

صنای هر کسی آخر چه شود که بکداری

بدل خسته ریشم که ترا عید نمی دهم

پادشاه ملک فقرم من که الی خاتم
با کدایان کو آشنای چون کنم
کشته بودی جانم من که بکام و صفا
کریانی جانم ز کم کر نیانی چون کنم
کشتی گوی که بشکنند موج حادثات
با خدای کار بندم ماحولی چون کنم
من که در میخانه مست افتاده بزم شاد
زاده چو شمشیرم پارسانی چون کنم
با حال که کفان لاف بی چون کنم
میش خورشید فروزان شایانی چون کنم
پورستان در مصاف باده تیر و کمان
اسکیو می صدف بود خود نمایی چون کنم

همچو جان تن فرو بکرمه مدرک شل

عبد یار جان شیرین چو الی چون کنم

پاکش بر دیکم بر زن و شکستن
صبح بر اندول رشب چرخ غم
مهر خوشی برب اگر عاقل
کر غم و فضا دور ستار و مرس
یک لغم از روض تو باشد بل
عشق تو چرخ ما بخیر لحن و حسان
این مزم سبب دور و جهان عشق
زلف تو چون وان رده عاشقان

شرط عروت تہا نیست کم مکن اشارش

عبدی راجوئیست غیر تو فرادس

ای منصفی بخانیان نه بانکوش
دوشینه در مست فکده می سرخ
جامی در بفرای از پنج طبعه است
کر بوش کند رفته در این مجلس است

تو شای ز درین مثنای سن دو
میند و بگذاردم اعشیه بر دوش
باروی مارا چه نیاست بخیر
با وصل تو مارا چه مراد است بخوش
اندر سودای تو شد کردل من
لیکن ولت و من خسته فریاد
حلقی زده صف پیشال تو خروسان
تو تن زده اکبره می فارغ و خاموش
اندر سراسر زده این عشق جهنم
و مزد دل نام کشیده این صبر جگر
آخری شود که شبنمی ز ره مهر
ای دل فرخنده مراد است بخوش

عبدی توان گشت بدین جرم که یار

ای ترک خجاش بر امارو فاکوش

دارم غلبی اشب از حال خرابی جان
بر من کنی رمی میکن از بهر ثواب ای جان
در خواب کرم غیم از روی آرایت
کز آنکه جوشم یاد از جوش تو ای جان
ما را چون آب شیب را در چرخ جوشید
در دیده جان شست باقی از حجاب ای جان
خورشید پرستار ما کلمه ستارا
با جواب او بگذاز ای بصورت ای جان
ما را چون خود خور دانی زمینایان و
نخل ای جان
شده است با پیش چرخ ای کرب ای جان
از دل غصه چن نقش ز حال ام

کائنات بر منی قاضی است که تیسیر
و فیضی است که غم و غم را
فمن میزد آن که نبالی روا
بوته از آن که است مرا

بسین سحرانی بی بد رنگ ما
آزاده شوی بسین دودانما شایگان

خواهم سگرافشتم کثیبت خاتم

این شعر ترجمه بی چنگ و باب اجماع

چه شود ای نظر حریفی فسیحا
سایه کربار غیر بی من زار کدرا
تو پاک من دخت میخو ای من
سبز خواهم سرت ای و هایلون جدا
کرشی است از من بجای لی شو
بکشیایم زیارتناوب سب قبا
دست و حلقه زلف تو کنم زاکمدا
میکنه در دهن مار می مارفت
تو بد از زلف که جاد و سبتل دلق
جگر ریش من از بد شو نیست شکت
تا سر زلف تو نخورده غالیه سا
یا و باد انکه شبان بر روی چو
سوختم با دل تجا غم از زلف دوما

عبد خدیو ششم یک جده امانه کل

قاصد خوش و شمع کف و نم ز پا

بشکر حقه باقیمت سکر برد
یکی جلوه فسوف از مه او برد
کل دل را بر زمار و لب چیست
که تو رنگ زلف آب را کل او برد

حلقه بشود بی از زلف غم اندر خیم
روقی از غالیه و ناه او فربود

سجرا ده میریم کنی از پوست لب
وین کر است از زلف پاک میبرد

رنگ غم کر گرفت از خفاط ما
به نفس رنگ از قلب مکر برد

در بر غنچه چمت چکنه عبدی زار

که بشوئی کرد از دیده عجب سرب

در کام شمع کمان استن توئی
جان نمی نه تها جان جهان توئی تو
کفتم به زلف خانی دل از تو منم
غافل از نسک جان خود استن توئی تو
سود و زلف عشقت کمان بود بر
خدا کما ز دیدم سود و زلف توئی تو
نی نی زلف تو سودی همه سر سر
کان کمر توئی تو کج کلان توئی تو
ای عقل صحت اندر چون بروی توکل
ای عشق عالم از زلف شیرین توئی تو

کونشک بسین عبدی کلرک ز توئی تو

کونشک عاشق خرم جوان توئی تو

